



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

حمد خالقی را سزااست که آن خاکمی بنیسان را بنحوای کما
بداکم تعودون هواای ارتقای عالم علوی در سجدین
و صدشین کیهان انوار را بکم نغخت فیہ من روج
در جهان فرودین کشیده جمعی را بسته ایف ای بی جا عله
فی الارض خلیفه سغز گردانید و برخی را کسوت اولاد
کالانعام بل هم اضله در برپوش و زعنوا
انتها مبرا و نعمت شامله او از تعرض حدی پرسه بی بالقوه
توت اکتساب فضائل بخشیده و هر شخص را با الطبع جانب کمال
مائل اندرین برین مافاضه عمیش هر ذره بدعوی انا شمس در

غروبش و قطبده برترانه انا الجسد و بوش هو الذي
 مفيد النور و مبدأ الوجود انزاقا شوق لقائه و
 الصعود الى جناب كبريائه و شناسی نور لم يزل عقل اول من نور
 نفس كل بجاست سپس بنن جانی اشکی بن فلسفی که سندیاش
 لندن و پارسیان آزا بهمن خوانند عرض می دهم که باقتضا
 سمکت بالغة خالق ارض و سما و اعل دنیا و ما فیها رسال یک
 نود و پنجاه و پنج و هشتاد و شش هزار و هشتصد
 و نود و هشتم از آغاز عالم بقول اهل هند و هشتاد و شش
 و شش لکن و چهل هزار و یکصد و هفتاد و سوم بقول اهل خطا و
 لک و هشتاد و چهار هزار و هشتصد و نود و نهم بقول اهل پارس
 و پنجاه و پانصد و پنجاه و هفتم از ظهور آدم بقول طوسی و چهار
 هزار و هشتصد و نود و نهم از جنگ جاببارت و سه هزار و
 و یکم از طوفان نوح و سه هزار و هشتصد و نهم ابراهیم و سه هزار
 و یکصد و بست و نهم از خروج موسی و دو هزار و پانصد و
 و دو م نجت نصر و دو هزار و هشتصد و نود و نهم بناسی پست المقدس

لویی زائر چه و جعفر و رمل و نسخه آداب باقیه متضمن بر علوم عرب
 یعنی تاریخ حکما اسلام و صرف رسم خط و نحو و معانی و بیان و
 بدیع و عروض و قافیه و نثا و اصول و تفسیر و حدیث و اصول
 فقه و فرائض و تصوف و کلام و تطبیق که تدوین شده بوده است
 مولوی محمد رفیع الدین صاحب مرحوم است و نسخه نواد در این نسخه
 متضمن بر نظور لیلوسانی و اسطرال مؤمی و ارتبه متک جاگزی
 و استعمال آلات و نسخه سردار ماضیه شعر علوم سندیان یعنی هر
 و مینا نشا و پانچمل و ساکنه و بیدانت و شو ساستر و نایکا بید
 با ستوپر کرن تالیف نمودم و چون امعان نظر در احوال عالم نمودم
 بی بودیافتم خوشتم تا معلومات خود را جمع کنم و یاد کاری در
 جهان گذران گذارم و در ترتیب این وضع رعنا و حدیقه غایبا
 عموم منفعت و طریق انصاف را امر عید اشتم و تعصب که شیوه
 یلین است بگذرتم و بمقتضای خدا صفا و ع ماکدر از سر بختی
 و از سر کلشن بوسی فرا گرفتم و در هر مقام تحقیقات الله و تنهات
 فائقه بمعرض بیان آوردم تا شد لبان وادی حقیق اگر شرب

نوز بخش و انند بجاست سرگردان بادیه تروداگر چراغ هدایتش خوانند
 روا و این نسخه را موسوم به کبیر سعادت نمودم و این علم را
 سعادت نام گذاشتم **اللهم اجعلني من السعادات**
 بدانند که علم صفتی است از صفات او تعالی و پیش نیکیش نیت
 جل و علا گویم ریش فرموده که حکمت فریل جهالت است و
 فریل بر ب جذب و غفلت چه هر گاه آدمی را ملکه شد که هیچ
 موجودی را جز واجب بود واقعی نیست بل عالم گذران و فیها
 محذ و دین العدمین خوش چیزی یا نفرت از مکر و بی دروب
 نماند و این مانع اشتغال به ثواب و عذاب است و این مستح عدم
 تعلق نفس به بدن و آن شمر سعادت **فَأَفْهَمَ إِنْ كُنْتَ**
مِنَ الْمُتَرَدِّدِينَ بَصْرَهُ و کپل من گفت که علم عقل و نفس موجود
 شمر سعادت و این جمع الی **الْأَوَّلِ** بآدنی التامل و تفکر و در
 کتاب سماوی یمن که گساینگه نفس او استند و انرا از زاده و
 ماویات تمیز کرده اند از آمد و رفت انجمن و ارست و یظنا
بِأُولَئِكَ فَتَذَكَّرْ و درستان مجید ایزد و تعالی خود را

بلفظ عظیم و حکیم مخاطب نموده می فرماید که من منی نوری الحکمة
 فقد اوتی خیرا کثیرا ترمذی روایت کرده
 حدیث فضل العالم علی العابد کفضل علی اذناکم
 و کفضل العلم احب الی من فضل العبادة سلم
 روایت کرده اذ مات ابن ادم انقطع عمله
 الا من ثلث صدقة جاریه و علم ینفع به و وکله
 مسیح و ابن ماجه روایت کرده ان مما یلحق المؤمن من
 عمله و حسناته من علم ^{و سه} ایشده عالم روایت کرده که سخت
 است و اللهم انی اعوذ بک من علم لا ینفع طبرانی روایت
 کرده کل علم و بال علی صاحبه یوم القیامة الا
 نه عمل به العلم کثیر فخذ ا من کل شیء احسنه
 و منه الهدیة و نعم العطیة کلمة من
 کلام الحکمة لیسمعها الرجل المؤمن
 ثم یطو ک علیها حتی یردیه الی اخیه المؤمن
 و اقوال فلا سفه در تجلیل نکت مشیارت پس بر سه فردی از افراد

ریشه واجب است که عم غیر عدیم البدل را در تحصیل علم بگرداند و بنحوا
 مغز و سوره و در آن نشاء مغفور و میرور باشد چنانچه گفته من
مَاتَ فِي طَلَبِ الْعِلْمِ فَدَمَاتِ شَهِيدًا مَخْفِيًا
 اول علمی که قدما عالم استخراج کرده اند شعرت پس موسیقی من بعد
 دیگر علوم بمبرور زمان استخراج کرده بقرقریزی سابقین و لاحقین
 کداسی بر صنفیه جهان شکار آشته و عند التفحص چنان معلوم شده که
 علوم آلیات و مبدا و معاد و طرق عبادات خصوصاً جنس و علم
 اسرار و شعر و موسیقی در اهل هند آسن صور بوده و علوم طبعی و
 ریاضیه و طب و طلسم و نجوم در یونان و بابل و پارس و حساب
 و صنایع و تشیخ و جغرافیا و دیگر علوم جزئی در فرنگ و فصاحت
 و بلاغت در عرب پوشیده نماند که چون در سال شانزدهم
 از تحصیل علوم متداوله و اوستم مضمون کریمه من عرف نفسه
 فقد عرف ربه پیش نظر داشته در پی تفحص جنس شریف الهی
 ماندم و چون در سال سبت و ششم بر حقیقت ان بحسب آنچه در زب
 و اصفار سابقین و لاحقین مندرج است الهی یافتم اذیت خیر و

مگر بی حسیه خار دامن شد که آن جوهر شریف روحانی که مقتضای شوق
 طهور بچندین اطورات متفننه و نظامه متنوعه جلوه گرفته درین کیهان
 جسمانی افتاده چنان از بند این دامن وارسته بمبداء آغازش
 و از آلام تعلق و ارهه کبھی میکفتم که اگر چه برای رفع الام بدنی علم
 طب کافی اند لیکن بیاری ان از آلامه که مصون از خوف کشت
 اعاده باشد غیر متصور و برای دفع امراض روحانی زخم بجه
 و خزان باشند حصول مرغوبات کفنی لیکن صیانت ان از زود
 متعذر زمانی میکفتم که عبادات مقرره ایمنه دین اگر چه موصل اند به
 و نعیم یکن خلوه دوام ان مخدوش چه بر عبادت تنهایی است
 پس جزویش غیه تنهایی چگونه تواند بود با جمله سه سال در بین این
 به کرده دره بجای نمی رود مگر غایت الهی که دستگیر در
 تیه ناکامی است پوابع هدایت فرار اهرم و شت یعنی ششی سرچشمه
 قابل بودم و غش با سواهی بحب از لوله خاطر می زدودم که خوا
 در ر بود و بانی از رمت بر رویم کشود یعنی جوانی نورانی انطلعت
 پیشم آمد و دفرسی از دانش بر من خواند که با صفای ان نعره مشا

زدم و سر از جیب تفکر بر آوردم ارعیتی چند بطریقیکه از لب معجزه
 مشنیده بودم با تمام رسانیدم و از کشاکش تردد رسیدم هر چه
 درین زمان که امان از جهان بر خاسته و بدع و ضلال شایسته
 نشانی از علوم پستان نمانده و دوران از وجود علما خالی
 بهم انبای جنس از تحصیل مرضیات الهی کوناه است و هر کس را
 حصول ملاسن طاهری و نیل مقتضیات جسمانی مد نگاه منجمن
 بر زبان آورون خون معنی ریختن و قدر کوه شکستن است
 لیکن با سجا طرا صدقا نیکدار و که حرمان شان ازین نعمتند
 و در بر روی دوستان بندم زیون فرموده قال معنی
 اَرَسَطَا طَالِسٌ حِكَايَةً عَنِ مَعْلِيٍّ اَفْلَاطُونِ
 مَا يَهِي شَاهِقُ الْمَعْرِفَةِ اشْتَحِرْ مِنْ اَنْ يَطِيرَ اِلَيْهِ كُلُّ
 طَائِرٍ وَتَسْرَادِقُ الْبَصِيرَةِ اَحْجَبُ مِنْ اَنْ يَحْوَمَ
 اِلَيْهِ كَسَائِرُ
 شیخ شهاب الدین مقتول فرموده نواحی المقدس
 دارا یطافها الجاهلون و حرام علی

الْأَجْسَادِ الْمُظْلِمَةِ أَنْ تَلْجَأَ مَلَكَتُ السَّمَوَاتِ
 أَرْطَا طَالِيَسَ فَرَسُودَهُ سَمِعْتُ مُعَلِّيَ أَفْلَاطُونَ
 أَنَّهُ قَالَ سَمِعْتُ مُعَلِّيَ أَفْلَاطُونَ قَالَ يَنْبَغِي لِمَنْ
 يَعْلَمُ الْحِكْمَةَ أَنْ يَكُونَ شَابًا فَارِعًا
 الْقَلْبِ غَيْرَ مُلْتَقِتٍ إِلَى الدُّنْيَا صَحِيحَ الْمَنْزِلِ
 مَجِبًا لِلْعِلْمِ بِحَيْثُ لَا يَخْتَارُ عَلَى الْعِلْمِ شَيْئًا
 مِنْ أَسْبَابِ الدُّنْيَا وَيَكُونُ صَدِيقًا
 لَا يَتَكَلَّمُ بِغَيْرِ الصِّدْقِ وَيَكُونُ مَجِبًا
 لِلْإِضَافِ بِالطَّبَعِ لَا بِالتَّكْلِيفِ وَيَكُونُ أَمِينًا
 مُتَدِينًا عَالِمًا بِالْأَعْمَالِ وَالْوُضَائِفِ
 الشَّرْعِيَّةِ غَيْرُ مُخْلِ بِوَاحِدٍ مِنْهَا مَنْ

أَخْلَى بِوَاجِبٍ مِنْ وَاجِبَاتِ أُمَّي نَبِيِّ كَانَ
 لَيْسَ بِحَكِيمٍ بَلْ أَنْ يَهْجُرَ وَيَتْرَكَ وَيُجْرِمَ عَلَى
 نَفْسِهِ مَا كَانَ حَرَامًا عَلَى نَبِيِّهِ وَيُؤَافِقُ الْجَهْلَ
 فِي الرُّسُومِ وَالْعَادَاتِ الَّتِي تَسْتَعْمَلُهَا أَهْلُ
 زَمَانِهِ وَلَا يَكُونُ شَيْءَ الْخُلُقِ فَإِنَّ الْحِكْمَةَ تَبَاوَسَتْ
 الْخُلُقَ وَيُرْحَمُ عَلَى مَا دُونَهُ وَلَا يَكُونُ خِيَافًا مِنَ
 وَلَا جَامِعًا لِلنَّاسِ إِلَّا بِقَدْرِ مَا يُحْتَاجُ إِلَيْهِ
 فَإِنَّ الْأَشْتَغَالَ بِطَلَبِ سُبَابِ الْمَعَاشِ
 مَانِعٌ مِنَ الْعِلْمِ وَلَا يَكُونُ مَانِعًا عَنِ
 الْعِلْمِ وَلَا عَائِقًا عَنِ نَيْلِ الْمُرْتَبَةِ لِغَيْرِهِ
 بَلْ يُجْمَعُ مِنَ الْعِلْمِ لِيَنْفَعَهُ أَصْحَابُ صِنَاعَتِهِ

وَشُرَكَائِهِ بَعْدَ مَوْتِهِ كِتَابُهُ

بنده عرض میدهم که طریق اکتساب دو گونه اند یکی منظر و طریقه اش اینکه هرگاه
 نعم از علم بشنود و اولاً متعلق بقبول نماید و در نظر ثانی بر هانش طلبد
 سپس آنرا ملکه گرداند و دوم فکر و آن موقوف است بر استحضار چند
 اول اجتناب از ناذری حیوانات و قناعت بر مال صالح اگر چه قلیل باشد
 و تجنب از معاشرت زنان و ترک اموال دنیا و تحقیر آن دوم تصفیه
 خارج بدن از اوساخ ظاهریه و تنقیه داخل از اخلاط زویه و انصراف
 از اهوویه فاسده و انبساط بمراد است حکمت و عادت بجز و بر وسکوت
 و اعتداف و صبر بر جوع و عطش و غضب و تغلیل غذا بتدریج و چنانچه
 از شیامضر و قلب و دماغ چنانچه نامه سیاه را در پایان سال
 بست و نهم نوبت غذا چهار توله رسیده بود و سوم تقدیم نخچیر ناموس
 الهی بدان امر کرده و اشتغال بقرات صحف الهیه و زیر حکمیه و رضا
 بقضا چهارم منع حواس از میل بلا بسات ان ستم تعلق فکر با مراد
 و عدم تشمت خاطر ششم محنت صدق و هفتم رجوع بذات خود هشتم

کتمان سیر و این اعظم سدر است نهم قلت کلام چنانچه فیلسوف یونانی فرموده
مَنْ كَثُرَ كَلَامُهُ فَاسْتَيْقِنَ أَنَّهُ مَجْهُولٌ

پاسد یونس فرموده که طریقه کتابت متضمن است بر چهار چیز کلی مامل و در
احوال موجودات عالم و اینکه از اینها فانی کدام است و باقی کدام دوم
قطع نظر از ثمرات اینجهان و اینجهان سوم طی منازل ششگانه که اول
از ان بازداشتن جوایس حس است از طلب ملائمت آنها دوام
سکون و اینجهان چهارم بر جا داشتن بدرکات مستخره است سیکال
چهارم تحمل حر و بر و پنجم اعتقاد و وثاق بقول پیشکان و در ششم
تخلیص نکردن از وساوس چهارم خوش صادق معرفت نفس حاصل
که سرگناه آدمی را اینقدر ملکه کرد و قدیمی بیشتر گذارد و در نه کردن
از رتبه تقلید بر نیار و که دشمنان همچان در کمین اند و در عیان مردم
گوشه نشین چنانکه فرموده است اَعْدَى عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِي
بَيْنَ جَنْبَيْكَ و تدم از جاده شریعت بیرون نکند و در سراز
حبیب مخالفت جمهور بر نیار و که نهنگان معاصی در کمین اند و ماران
طلعن در این شبها ایها الناس بدانید که هر راحت دنیا را بر

بخی جانفرد قفاست و یک لذت اینجهان را صد تلخ می‌چم جانگرا تو آمان
زرو مال که اذخار از اموجیب جمعیت خاطر میدانید در طلب و شخبطه
پریشانها که نمی‌کشید وزن و سوز زهر که ز نیت حیات دنیا می
از دست آنها چه رنجها که نمی‌بینید یکی تامل را کار فرمایند اول
مدین دیر ناپائدار بقیدید که حکما گفته اند هر چه دیر نیاید دست کسی را
نظم بر صورت دلکش که تراروی نبود و خواهد بود نفلک
رخشم تو زود رود دل کبسی ده که در اطوار وجود بودست همیشه
باتو خواهد بود اکنون که نوبت سخن بدینجا رسیده شکیا سطره
حسین مدعا را تباب که فرصت وقت چون سایه گذران است
و هم تنبیه بعضی ارباب ظالمان کرده اند که حصول علم جز بطریق
حس برهان محال است و اقتناع برین سربایه جنس ان و ضلال پس
برای دفع این توهم بیان کلمه چند ضرورتها و برآر تباب بصیرت
میوید است که حسن از ادراک شکیا قاصرست بوجه اول اینکه بر
اکثر شیاء ابا و صف محاذات و عدم وقوع حاجی نمی‌تواند دید چنانچه
طائر بلند پرواز ز نظر نیاید و صدای بعید مفهوم نمیشود و همینست

حال آنها در غایت قرب دوم اینکه احساس اس حین شتعال انسان
 بخیزی یا تفکر در امری مع ارتفاع موانع محصل میباید سوم اینکه حس کل
 احساس خیزی میکند و بار دیگر حکم تکذیب ان می نماید و باز تکذیب
 ثانی چنانچه در رویت طوق چهارم بارش طاس دست بند
 چهارم اینکه حس احساس خیزی میکند و حکمی بران می نماید و حس دیگر
 بعد الاحساس حکم به تکذیب اول میکند پنجم اینکه کاه حس احساس
 اشیا خلاف کواقع میکند چنانچه سراب بقعه را اب و شجره واقعه
 کنار نهر را منکوس و قطره نازل را خط مستقیم و شعله جواله را دایره
 می بیند و هرگاه حال حس چنین است برمان که ما خود از آن است
 چنان مناط اعتبار خواهد بود و ازینجاست که ارسطو طالبین فیلسوف
 در سیر اخرازا ثولو جیانه نموده که قادر بنظر بر عالم عقلی کسی تواند بود
 که عفتش جو اس منتهی غرق کرده باشد و ان افلاطون شریف
 الهی است که معرفت اشیا ویرا بنظر عقل عادت شده نه بمنطق و قیاس
 و آنکه حس بر انها غالب است بجز اشیا جسمانیه دیگر بر تصدیق
 نتوانند کرد و اجمه فلاسفه متفق اند بر اینکه حصول علم پنجمی که بود

برهان و تمثيل و نقل و هشرق پس طالب حق را بايد که اگر چيزي را
 مخالف عقل جسماني ظاهرين بنهد حکم تکذيب آن کند بل آنرا تسليم
 نموده در حقيقت آن بعمق نظر عقلي را کار نميآيد تا عيانش کرر
 و از نجاست که ظلمين انظر بر نظوا بر نصوص امور مروزه عجب است
 و سعادار ابرجواطن که احسن از ظا برست و هم و تدبیر بعضی
 باقتضای سهولت و کسلان کمان کرده اند که آدمی مجبور است
 مقدرش کر وید جنبه ازان نتواند کر و هر چند این فهم مخرب نظام
 کائنات و یاد هم بنیان جمله ملل و نخل است بعدی سیریک از با
 وار و چه هر گاه نظر در احوال اشخاص ميکنم افعال اینهار منحصراً
 دو قسم می بینم یکی مقدر و دوم موجد اما مقدر فعلی باشد که قوت
 بشری بر اقدام آن و سکون ازان قادر نبود چنانچه خیر و شر
 و موجد و و کونه باشد یکی آنچه دیر و زکر و ده باشند و نتیجه آن
 بردارند دوم آنکه امروز فعلی سز زنده که روز دیگر موجب و کم
 فعلی شود و این بر سه فعل جسمانی باشند و چون انه ملل و خلا
 نخل اتفاق دارند بر آنکه نفس غیب جسم است پس لامحالہ نفس را هم

فعلی باشد و چون نفس معایر جسم است فعل این نیز معایر فعل
 ان باشد یعنی مقدر بوده و نه موجب بل ارادی باشد و اسی بر
 حسارت آنان که در افعال جسمانی که بتغییر ان متعذر است سعی ما
 میکنند و با دمیشت می پمایند و در افعال نفسانی حواله بر تقدیر
 کرده است تا سفس می مانند و راه ضلالت می پویند هر چند ختم و
 در جوش است مگر قلت فرصت نیکتر و دوناچار راه مطلب سپرد
 می آید **تکلیف** پوشیده نماند که فلاسفه یونان وجود را دو قسم
 کرده واجب و ممکن نام نهاده و حکمای هند مرتبه سوم را مخلوق
 در مرتبه و هم و خیال نامیده مگر آنچه بر بندجانی جلوه ظهور از آن
 بخدمت ناظران انصاف دوست عرض می دهد که انصاف وجود
 با مکان متمنع است چه وجود اگر ممکن باشد از اموجدی لازم **موجود**
 یا موجود بود یا معذور و مبداء است باطل و اول مثل آن چه
 اگر وجود موجب بالکسیرین وجود موجب بافتح باشد لازم آید
 تقدم شی بر نفس خود و اگر غیر آن باشد رجوع کنیم بکلام اول و
 منجر تبسلسل که محال است میشود و از اینجاست که فلاسفه مشا

ناچار مقرر شدند باینکه ممکن تا واجب نشود موجود نکر و و پس وجود
 واجب بالذات باشد فافهم و علم و سرور از صفات اولی آن که
 عین ذات باشند نه زائد بر آن چه اگر وجود زائد بر ذات بود ذات
 مقتضی بود با کس وجود مقتضی بالفتح پس ذات قبل اقصاف بود
 متصف باشد بصف اقصا که از امارات وجود است پس وجود
 موجود قبل وجود و این محال است توضیح هر چند فلاسفه را در تعارض
 علل اختلاف است مگر آنچه متحد علیه جمهور است نیست که علت عبارت است
 از آنکه محتاج الیه چیزی باشد و آن جنس داخل بود یا نه و در صورت
 اول اگر حصول شیء وقت حصول آن واجب بود صورت است الا
 ماده در صورت دوم اگر علت شیء محسب بود آن در زمین باشد
 غائی است و الا فاعلی پس اقسام علل منحصرا در چهار فاعلی و ماده
 و صورتی و غائی و ما هر یک را از اینها جدا جدا بیان کنیم **علل فاعلی**
 اگر چه فلاسفه یونان او را کرده اند که از واحد جنس واحد صادر نشود
 مگر امعان نظر حکم بر تردید آن میکنند چه نقطه نهایت کثیره واقع
 میشود و واجب مبداء عاقلیت عقولیت معا میباشند و این تحسین

است بقول فیلسوف پرفرن کپل من و امام رازی در مباحث شریع
 اثبات این عوی کوس لمن الملکی نواخته مکرستنا و معلول واحد
 علل کشیره محال است چه در حال استقلال تا اثر احدی وجود معلو
 بان واجب خواهد بود و تعلقش بغیر محال و در حال عدم استقلال
 تا اثر مرد و مجموع موثر خواهد بود و کثرت در اجزأ علت خواهد بود و
 علت و دور در علل محال است و الا لازم آید تقدم شی علی نفسه
 و همچنین تسلسل چه در اینحال جمله در مرتبه و نسط واقع خواهند شد
 حصول معلول حین حصول علت واجب است چه حکما گفت اند که
 موثریت باری تعالی در وجود غیر یا سبب ذات خواهد بود یا از امر
 لازم یا غیر لازم در صورت اول باید که دانما موثر باشد و این
 واجب بود یا ممکن در صورت امکان مزحجی لازم و در صورت
 مطلوب ثابت و همچنین در شقین احسین و چنانچه حصول معلول
 حین حصول علت واجب است همچنین حصول علت هنگام حصول
 معلول واجب و از اینجا مستفاد شد که عالم قدیم باشد نه چنانچه
 فافهم و تصورات هم گاهی مبدا حدوث حوادث می باشد چنانچه

نفس صاحب الکمال سال بستم که بنده جانی را اتفاق فوہب بملک
 و امان کوه شمالی افتاد زمان ساعده را دیدم که هرگز نخواهند یک
 نگاه باشند انتہی چمنین غم و غصه که موجب سجوت و تصور صحت و
 مرض هنگام مجربات موجب آن میشود و چمنین نفس قویہ زایا بسبب
 قوت ذاتی و یا از جهت مزاج اصلی اختصاصی بقوتیکہ تاثیر آن در غیر
 متعددی تواند بود حاصل آید و از انفعالات مثل القاع علوم و شفا
 مرضی و احداث زلزله و طوفانات و امثال ان در عالم عناصر
 پدید می آید اما ظهور این بقدر تفاوت درجات مناسبت نفس جنود
 یا نفس کلی باشد و در راسی کلی رعایت حصول افعال حسنیہ
 نمی باشد و الا لازم آید وقوع ممکن بلا سبب تساوی نسبت کلی
 بحضرات و فلاسفه یونان اگر چه متفق اند بر اینکه بسیط قابل فعل
 معانی باشد مگر تحتیت خلایق نیست چه موثریت و متاثریت ^{بفیتن}
 وجودی نیستند که منتقر بعلت باشند هر چند فلاسفه متقدین و
 متاخرین را در تعیین علت فاعلی عالم اختلافها را و داده مگر
 آنچه بر من هویداشده امنیت که عقول جسمانیہ را حصول العقل

جزبات نام صورت در عالم هست نیندید و باید که صورت حاصله ^{توسیه}
 الهیته بود معلوم پس هرگاه ادراک او تعالی نمایم صورت حاصله
 از ان در عقول ما مساوی با هیئت واجب باشد پس ما
 او تعالی مقول بود بر امور عدین و این محال پس حقیقت او تعالی
 هیچگونه معلوم شد نتواند بود ازینجا است که هیره قدس از سطر ^{طایفه}
 فرموده که چنانچه چشم را صین تحرق در جسم شمس خیرگی رومی ^ه
 و مانع ابصار میشود همچنین عقل را هنگام اراده ادراک ذات
 پاک او تعالی حیرتی رومی نماید که مانع تمام ادراک میکرد
سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا نَسْتَغْفِرُكَ
أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ لیکن هرگاه آدمی خود را از
 ندنسات جسمانی پاک سازد و ببطریقیه گفت از دره پیر شود و بمعرفت
 نفس بی برد و فحواشی **مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ** بنیقام
 شاخ رسد و انگاه کرده از رشته خاطرش بکشاید **نَسْتَغْفِرُكَ اللَّهُ الْعَلِيُّ الْعَظِيمُ**
 یا ایها المعاشرین جائیکه در بیان ملا اعلی و دم تو انند زود هر
 بیروپائی را چه یازا که دم بشیرانند نهاد مگر بقتضای **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ**

گله لایزال کله پچار صفاتش اهل نظر و اصحاب گذارش میسرود

گویند که او تعالی عالم بذات خود چه مجرد است و هر چه در عاقل لذات
 میباشد و چون علم بعلت علم معلول میگردد بار تعالی که علم جمیع ممکنات
 داشته است و عالم بذات خود عالم جمیع ممکنات بود هر چند بعضی فلاسفه
 باینکه لزوم انتقال در علم او تعالی بسبب تغییر احوال جوئیات اعظم
 او تعالی بدینها انکار کرده اند الا بر متفحص نامر اگر اندک تعمق نظر نماید میباید
 می تواند شد که مواد حیوانات مثل منی و خون طمث اجسام متناهی الا
 و الا تراجم اند و باعث کمترین حیوانات مختلفه الطبائع بقایایه الا و صانع
 میشوند و چون موافق قول فلاسفه قوت واحده الطبیعه در راه واحد
 بر فعل واحد میکنند پس موجب اختلاف چیست اگر گویند که اختلاف
 اعضا بسبب اختلاف مواد بود بسبب مقتضی هر شکل یعنی مخصوص
 و تجاوز از آن بر حسن نظام و اکمل وضع که عقول سلیمه از اجسامی الا
 لا احصی کویان سر بر زمین عجز نمایند پس استقامت و این امر جلیل
 با اختلاف مواد و قوت طبیعت عذیمه الشعور نتوان کرد و در بعضی کتب
 اعیان تعلیم و تحقیق و استعانت بمقالات متقدمین حصر آن نتواند کرد

با این همه قوت او فی تصرف دران ندارد پس در ابتدا که در
 ضعیف و نهایت غفلت بود فاعل این بدن عجیب و ترکیبات غریب
 چگونه تواند بود و لامحالہ صد و راین از فاعلی حکیم و مبدی علم کلیات
 جزئی باشد **عَنْ مَنْ قَالَ لِلَّهِ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ حَكِيمٌ ذُو قُوَّةٍ رَاقِمٌ** ایت
 که چون از ذرات اکوان نور لم یزل او فغانی در لغت است عدم
 علم او بخزوی از جزویات موجب اجمل او از ذات خود باشد تعالی
عَنْ ذَلِكَ عُلُوٌّ كَثِيرٌ او چون فعل او تعالی بقصای خواہشی نیست
 ظهور او در عجز و اسبب لازم پس محض بعنایت او باشد و چون او
 ندز که جمله معقولات و فاعل جمله ممکنات است حی و دراک فاعل با
 و چون فعلش بغرض نیست خودش بی عوضی بود و تمام است زیرا
 است از جمیع حیات و غیر محض است چه شرام لیت عدمی او بنا و کما
 و جمال محض است و چون قوت او را کس بحال خود اوقوی است
 عشق او بذات خودش و ابتهاج بدان اکمل باشد و ارسطاطالرس
 نامدار که خاتم اصحاب فکر است نموده علما کی که نور و بهایی محض
 است واقف است در ذات خود در هر زمان و مکان و واحد

محض علیهم شاست و مثل چیزی از شیانیست و نه در شیانیست بل
 اشیا در ویند و بدو قیام همیشیا ازوست و هویت اولی یعنی اول
 یعنی لوح و قلم و حقیقت محوی اسکت از و بلا توسط بنظهور رسیده و اول
 نام و فوق تمام است و محتاج بچیزی نه هر گاه خواست که تخطی از افاضت
 حادثه از خارج نماید بعث نفوس بسوسی عالم تکون منسجم و در میان او
 و شیئا واقعه تحت کون و فساد و بجلول بدن ذوا و اوقات مختلفا
 نمود و هر حس ادات ملائم ان بخشید تا احساس حی بدانها کند و این
 فعل او تعالی سبب علم سابق است باینکه این نظام سنز او ارحی است
 نه بفکر و رویت چه فاعل فقط است و نفوس که قبل انخطاط بسوسی
 این عالم احساس بحس عقلی یعنی صفات و مایا بودند اکنون بحس جسمانی
 یعنی تعین و ابدی شدن و متوسط میان نور اول و اجسام جمله
 افعال باری اول تام و کامل اند چه او علت است و در علم او تعالی
 زمان نیست و فعل او تعالی معلولات را برای غایتی نه و اگر باری
 ابداع اشیا فرمودی و واحد مانندی اشیا مخفی مانندی حس است باین
 انها ظاهر شدی نیست و احدی اگر در ذات خود واقف بودی

و امساکت عقل و نودر خود نمودی، هیچ شیئی از انیات باقیه یا مستحیل
 و اثره موجود نشدی و واحد اول علت حق بنودی و باری اول ^{صل} تا
 تام الفیض است و فضیلتش اتم و اکمل چه سبب فضیلت باد و ان خود ^{ست}
 و افاضه حیات و فضیلت بر همه اشیا از و بحسب مراتب قبول
 باشد و هر که اراده علم کیفیت ابداع واحد اشیا کثیره را داشته
 باشد رجوع کند بذات خود و متوقف شود تا بریند بعقل خود و ا
 حق را ساکن و واقف بر جمله اشیا عقلیه و حسیه و بریند سایر
 اشیا را مثل اصنام مثله ماله بسوی ان چه حرکت بسبب شوقی که
 آن از و باشد باراده نیل و تشبه بقا عمل خود بود و از و هم خود پاک
 کند که هر کون بزمان است چه ابداع انیات حق و الهه شریفه از بند
 اول بغیر زمان است و علت اولی واقف است در ذات خود نه در
 دهر و زمان و مکان علمی ماورک امام المتالین فیلسوف پرن
 کپل من منبر موده که وجود هر موجود با از شی بود و یا از لاشی در وجود
 دوم لازم می آید که نقیض شی علت شی کرد و این محال پس
 شی از شی باشد و انا و فلسف الهی نه زین رفته و مودسکی وجود

هر چیزی که نسبت به وجود مطلق و لا بد است که معلول موجود بود و باقیست بر علت
 ثوب از طین ممکن بود و هرگاه چنین نیست حکم میکنم باینکه لا بد است که معلول
 با بقوت عین علت باشد و میان آنها مناسبت و اتحاد بود پس علت تا
 اولی که علت جمیع شیاست با بقوت جمیع شیاست یعنی اخیر نیست که
 با بقوت جمیع شیاست باشد و قد ذهب الی ذلك لا یسکنون و قد
 وافضنا لینیابا باشد یوفرموده چنانچه محال است که معدوم مطلق موجود
 کرد و همچنین محال است که موجود معدوم مطلق شود پس موجودات
 چنانچه از علت پیدا میشوند همچنین مستحیل بعلة میشوند یعنی چنانچه
 گل متصور میشود بصورت جدار و کوزه همچنین جدار و کوزه مستحیل
 میشوند بسوی آن و چنانچه کوزه و جدار را وجودی اخر غیر وجود
 تری نیست همچنین شیای کلیها موجود اند بوجود ماده و انرا وجودی
 اخر غیر وجود ماده نیست و قول او تعالی هو الاولی هو الاخر در شای
 ماده صحیح می آید و رنه اولیت و اخریت نیز دوای صحاب قدام
 و حدوث درست نمی تواند شد فافهم و علت مادی اولی را
 که علتی مادی دیگر نباشد و الا لازم آید تسلسل و هرگاه چنین بود

باید که تدریم بود و ساری در جمیع معلولات بسیط و متصل بذات خود
 واحد بالعدد پس اگر قائلی گوید که کثرت افعال موجب کثرت فعل
 است گوئیم چنین نسبت بل فاعل واحد مصدر افعال کثیره بخلاف
 جهات می شود و چنانچه نارمع وحدت خود مصدر افعال مختلفه
 مثل احراق و ذوبان و اصنابت و العقاد و غیران میشود و لکن
 و ظهور و ظلمت که وجوب و امکان و عدم باشند از اعظم خواص
 ماده بوند و خفت و ظهور و جذب منافع از خواص نور بود و هر
 خاصه و ثقل و احتجاب و از خود رفتگی از خواص ظلمت بوند و هر
 یکی از این سه موجب خفای دیگر میشود و فعل یکی بی معاوضت دیگر
 اتمام نیابد و هر یکی از اینها موجب پیدا و اجتماع دیگری میکند
 اگر قائلی گوید که اجتماع این صفات ثلثه که ضد یکدیگر اند در یکجا چگونه
 صورت بنشیند گوئیم مانند اجتماع روغن زنبق و شش در چراغ و آب
 و شش و باد و خاک و بعد در جسم آدمی اگر گفته آید که در حال اجتماع
 فعل یکی مانع دیگری پسرا نمی گردد و گوئیم که چون جهات مخالف
 گردار یکی عائق دیگری نمیتواند شد و چنانچه فعل علت اولی بغير

است و فعل علت ثانیه بحکمت محسین انفعال میولامی اولی بلا استیصال
 و بنا و باشد و انفعال اولی بنا و استیصال باشد و انتقال اولی بنا و استیصال
 بالفعل نمینو اندیشد و پایه مثل مجبوره است زیرا نفس بان ولد لوه
 شد که زمین ان بی این صورت نبند و تکمیل این بی ان
 علت **صورتی** و ان در با اطرطبع آنها باشد و در مرکبات غیر ان
 اما صورت حق کل عالم است چنانچه محی الدین فرموده **ان**
العالم صورۃ الحی علی علمت فیلسوف گفته رس کو تم رش فرموده
 غایت شی انست که برای ان حرکت ان شی بود و هیچ فعل بی غایت
 نباشد و آنچه بود انرا عجب نامند و فرض محبت و اتفاق از
 عدم در اک غایات است اسی طالب صادق و جوایمی معرفت هم
 اینقدر شنیدی گو شد ار که چون شاه ازل که حسن بی روش را
 پایانی نیست و عشق سر پیش انتهای نه خواست که هزار رنگ
 جلوه در آمده کلهائی نظاره از جان بمبال خود چسند عشق کل
 نام یافت و وصف ان فیلسوف پرفن کیل من حسین فرموده که
 ان چیز نیست واجب و قدیم و واحد و غیر متجزی و پیاسد یونو

که آن چیز است بهم الوجوه و الامکان و علت تمامه این طلسم کرده و بنا دار
حضرت است و نیز مویذ قول اخیر است و محاکمه درین هر دو مورد ^{کجاست}
نقاب خفا از عذار این در و لغز لغز ناز با بیت بلند نیکه راز است کونند
سخنهای فلک سرب کونیا آادات متصف بصفت عشق کلی
خالق و اسیر و نفس کل و رب الارباب نام یافت باقتضای همین
عشق قل اول بظهور رسیده از اجهتی از امکان و جهتی از جو
دست داد و از ان من یعنی روح پیدا شد که فلاسفه مغرب
از انفس ناطقه نام نهادند و از ان مواد عناصر جسمه و حواس
عشره بوجود آمده و ازین بائط عناصر پیرایه پیدا
یافتند پس عاشق صادق سرگناه بعد ترکیب بدن و تصفیه حواس
رجوع بداخل نماید و چشم از دید و شناخت اینجهان بر بندد و با
اول آنها که در جوار اهرار رض کنند تا خود را عین اسفندار بینند
پس از ان در آب باغیت خور داد از هر بن موش چلو کند
یس در هوا با ذر رنگ امر داد آینه در بدن درش تا جلوه نوزاد ^{بست}
از درش با بد پس از ان در بعد محب و تا تجرید تمام از عناصر

رو در من بعد قدم در کیهان مینویهند و نور و بهای آنرا پسند
از ان بعالم عقلی حسامه و ازین کیهان مشکوف و جهان ثروت با
پیشم تماشا کنکر و چون از ان گذر و بعالم مایه رسد حسنی بنند
که چشم ظاهر از ویدار آن خیر کی نماید پس بعالم نفس کلی رسد
حسن و صیانا ان معاینه کند من بعد بعالم ذات فایز گردد و بنمقام
را سعادت تام نامند **عزق** **الایا ایها الخیر** هر چند زان
اشکی از وصف عوالم علوی کوتاه است مگر نظر بفرجی مالا یدر ک کله
لا تیرک کله هر چه از دست و زبانش می بر آید هدیه بزم بیاران **تحقیق**
دوست میکند پوشیده نماند امریکه تمامای فلاسفه عالم در بیان
ان در ترتیب علل مضطر اند زمان است مگر جایی تا مل است که
خیریکه فوق زمان است. دخل زمان در ان کجا و در انکه فوق
دهر و زمان باشد بدرجه اعلی پس طالب تحقیق عشق را باید که در
سلسله علل عالیه توهم زمان را بنجا طراه نهد هر مضموم عالم عشق
کلی که ارسطاطالیس از ان ثابت اول تعبیر کرده و مانند کز اطمینان
عالم خوانیم نور و بهای دارد که چشم همسهم را از ان عالم آینه

رود بد و آنچه در جمله غوالم هست در آن حسن صورت نورانیه تهمینه عیشینه
موجود بود سوم عالم عقل عقل و اما واقف بود بر حال و احوال
و متصل از چیزی بخیزی بگردد و محتاج نشود بغير ذات خود علم چیز
بل ما تم ثابت الذات بود بر حال و فعل خود و هر گاه اراده علم چیزی
کند مثل سیولای آن کرد یعنی متصور بصورت معلوم و منظور شود
و عقل هر گاه ذات خود را پسند برشی را پسند چه عقل کل شیاست
و چون در عالم خود بود نظر او بر چیزی از چیزها نیفتد و هر گاه
در عالم حسی بود نظرش کاهی بر شیا افتد و اثره اخوی بر ذات
خود بسبب ابقاء بر عقل بر شیا نشستن بدین بود توسط من و چون
از این خلاص گردد و ابقاء برش بر ذات او کرد و بخلاف من
چه ابقاء برش بر اشیا بجزکت مانگد بود پس عقل ثابت و قائم
و غیر متحرک بود هم عقل جاہل است از ما فوق خود زیرا که معرفت تمام
انرا در چه در صورت معرفت تمام فوق ان بود و علتش باشد
محال است که شی فوق علت خود بود و جعل عقل و هم معرفت نیست
بل معرفت قعودی است زیرا که معرفت عقل شیا را مثل معرفت

اشیا لنوس انهارا نیست بل فوق و افعل از ان پس معرفت
اشیا بنفسها عند العقل جهل است چه صحیح و تام نیست و ازین رو
عقل جاہل بود از ماتحت خود و محال است که عقل واحد ماند
و تصور شئی قابل فعل و فوت شیرین نور ساطع خود نکند پس
عقل را تصور من لازم است و عقل دائم علی الاستواء باشد
و بعضی مشابه بعضی اند و قائم بر حال واحد و عقل منفرد با حد
از ان نه دال جمیع حرکات باشد و حرکت عقل جامع شیا
کثیره نبود بل حیات و برشی واحد و شئی هر گاه عقلی بود بکله حیات
باشد و حرکات عقل جوهر اند و جوهریکه بعد العقل است از فعل عقل
ماتد و چون او فعل فاعل اول حق است ذی توفیقی بود که د
دیگر بی نباشد و حرکت عقل در جوهر باشد و جوهر تابع حرکات
بوند و حرکت حق در مضمار حق بود و ان تنها برای عقل باشد و
بیط و مو شاه بود و عقل و امه الحکت باشد و ساکن نشود
تا از حرکت است و الا عقل نبود و چون جوهر و هر حیات از حرکت
عقل بود و لهند جوهر عقلی مافظ جمیع جوهر ماتحت باشد و حیث

ما فط ما تحت و هر ساک انجا سلوک در سلک حیوانی نماید و منرش
حیات باشد و آخر سلو کشر بمفارق اول نبود و سلو کشر علی استوا
بود و رنه عقل و حیات با فعل نباشد و ناقص واقع تحت کون
و نسا بود و هرگاه چنین است گویم که جمله شیئا از عقل اند و عقل
جمله شیاست و در ان جمیع صفات شیئا اند و در ان صفتی نیست
که فاعل پیری لائق خود نباشد که اقال کلیل من و این عفت
که شیئی واحد موشی باشیا کبیره مختلفه باشد و قسمت عقل مثل
جسم نیست چه قسمت جسم بخط استوی الی خارج میشود و قسمت عقل
الی داخل میباشد و قسم قسمت بانیطور نیست که شیئا قائم اند در ان
و نه اینکه شیئا مرکب اند از ان بلکه فاعل شیئا هست بترتیب و طقس
از انجا که باری اول فاضل تام فضیلت است و فضیلتش اتم و اکمل چه
سبب بر فوی فضیلت مادی و ن خود است و باید که افاضه جاست
و فضیلت بر همه شیئا بحسب درجات و مراتب قبول از و باشد
پس بر که قبولش اکثر بود و قابل اول شریف انجو حسن البها
باشند و افاضه حیات از لایر و باستد و بر یاد و شس بعد او

قبول حیات و فضائل منافسه از بارسی بران ذالما بود و همچنین افراغ
و تبض ان بود و نش دالما بود و چون او قریب بود از علت
اولی و در درجه علیا باید که اتم و فضل از همه ماتحت خود باشد اما
عقل دالما بر روح انسانی بود زیرا که عقل و روح بمنزله مار و حوا
اند بل بمنزله شمس و ضوء و تعقل روح ب فکر و رویت بود چه
عقل متفاد و ناقص است و عقل متمم ان مثل اب ابن را و منطلق
بالفعل بسبب عقل است نه از جهت چیزی واقع ماتحت بصر و در
عقل اول جمیع اشیا اند چه اول فعلی که از فاعل برود چه
که انرا ذمی صور کثیره پیدا کرده و در هر صور تی جمیع اشیا ملایم
ان کرد اینده معاد فعه واحده نه قابل زیادت و نقصان
چه اگر چنین بودی واقع تحت کون و فساد بودی و فغایت
عقول بغیر رویت است چه دائم در فعل خود محتاج رویت نباشد
سبب اینکه تمام بود و فعل تمام تام باشند در ثانی تمام
زیرا که اگر زیادت چیزی چنین کرد و قبل از ان چنین نباشد
و این لائق فاعل اول که حسن اول است کسی که مصلح بدن و تکلیف

و در بسواس حرکات و رجوع بذات خود قادر باشد و قصد صعود
ب عقل بسوی عالم عقلی و مشاهد حسن و بیهای ان کند معرفت
شرف عقل و نور و بیهای ان پی برودت در چیزیکه فوق عقل
است در یابد و ان نور الانوار حسن گل و بیها گل بهی است
ارسطاطالیس فرموده که عالم حسی و عقلی ملازق بود که انزو
عقلی محدث حسی و ان فائض و اینست فید اشکیا اکنون که لفظ
بر زبان رفته دیده و دل که خو کرده تا شای حسن صورتی و
اندر ان داشتند که حرفی از ان عالم گفته ای پر پوشیده نماز که
موجب فضیلت صورت از صناعت است و ان در ماده نیست بل در
عقل صانع است و صورت صنایع غیر صورتیست که در عقل صانع
است و این حسن و التقی و اکرم و افضل است از ان چه هر فاعل
از مفعول بود و حسن حسن هر صورت از اعلامی ان بوده اما حسن
صورت معمولا نامانده صورتی بود که در عقل صانع باشد و این
از طبیعت حسن این از صورت عقلیه و صناعت هر گاه که اراد
صنعت چیزی کند بطرح نظرش مثال صرف نبود بل ترقی کند

بسوی طبیعت و از ان صنعت مثال اخذ نماید و کاسی پیری را بیخ
و ناقص یابد و بحسین و اتمام ان پردازد و حسن حیوان از حیوان
اونیت چراین در همه مساوی و معسوط و مثل هیولی که شکل
و جملت ندارد پس حسن زمان جمیله که باعث سفک و ماشوند
از کجا و حسن زهره و روحانیات از کدام جا بلکه ان از جهت لو
و شکل و جملت باشد و افاضه ان از فاعل مثل افاضه صور
صناعیه از صنایع بود و حسن منحصر بر جبهه هم نیست چه چشم بچشم
در نیاید و شی ما و امیکه خارج بوده و دیده نشود بل بنفس صورت
است و فاعل قبیح عمل بخلاف ان نتواند کرد و فعل حسن حسن
و متوسط اطلاق کی از هر دو نبود و چون طبیعت حسن است فعلش نیز
حسن باشد و تا که طالب بر رویه باطن قادر نبود حسن طبیعت
از و نهان باشد و چون احسن خارج رقص نماید در یابد با
شی احسن از ظاهر ان بود و حسن حق حسن باطنی است و جمله
سبب غلبه جمل و استغراق عقول مشتاق بحسن ظاهر اند و طلب
حسن باطنی نمی نمایند مگر اندک کاینکه از حواس در کتب

بجز عقل رسیده اند و آنها را فیلسوفان خاصه گویند و انتساب
نصوحیه جسمانیه بسوی طبیعت جسم است که ذی حسن است
و حسن نفس با کرم و افضل است از حسن طبیعت چنانچه نزد صالح
هر گاه ترک شیئاً دینیه و تزئین نفس با اعمال صالحه کند نوری از نور
اول بر او فالض شود که موجب فرید حسن و بهایش گردد و هر گاه
اراده معرفت عقل نقی صافی داشته باشی در شیئاً روحانیه
طلب کن و بدانکه ما هو و لم یهو در عقل شی و احد است و اختلاف
ان تجز در شیئاً طبعیه که اصنام عقل اندرونند و انسان جسمی جسم
انسان عقلی است و انسان عقلی روحانی است و جمیع اعضایش
روحانی و موضع عین او غیر موضع بدنیت بل جمله در موضع احد
اند چون در بعض شیئاً این عالم مثل کسوف ما هو و لم یهو امر واحد
در عقل بدرجه قبولی بود و وصف عقل باین صفت احق باشد
و عقل تام و کامل بلا زیادت ابداع کرده شده است چه مبدأ
ابداع ما هیت ان معاد فعه واحده است و لهذا هر گاه علم عقل حاصل
نهایت ان نیز معلوم شود چه ابداع ان از مبدع نی رویت است

و ابداع غایت مع اول و چون این عالم که ضم عالم عقلی است ^{است} حقیقت
عالم عقلی ^{احتمالی} و اکمل بود و هر چه درین عالم است در ان عالم نبوع
و شرف بود پس انجا سماوات حیات بودند و کواکب ان ^{انوار}
ازین کواکب باشند و انجا زمین همه عیالمره بود و در ان حیوانات
ارضی و نبات مغزوس فی الحیات و بحار و انهار جاریه و حیوانات
مائیه و هواییه باشند و آنچه انجا بود در عالم حیات محض باشد
و شائیه از موت گذشته باشد و برسی بود از فقر و حاجت و جمع
نذورات در کیفیت واحده باشند که در ان هر طعم یافته شود و
روح طیب و هم الوان و جمله خون در کیفیت واحده بودند
بعضی فحشاء ^{بعضی} ربل هر واحد قاصم بر حد خود باشد و عقل و نفس
و سایر اشیا که انجا باشند بسوط و موشاهه جمیع صفات ^{ملائمه}
باشند چه از اول ^{که} بودند از اول ^{ثانیه} یعنی ^{عقل} حسیه و چنانچه در
جمله اشیا ماتحت انهم چنین در حی کلی ^{بسیع} طبایع حیوان بود
و در هر حیوان کلی جمله حیوانات و این قسمت مختلفه نیست بل ^{مشکل}
مجتبت است که مولف اشیا کثیره میگرد و در هر گاه غلبه قایل است

و تفرق دست دهد و محبت حقه محبت عقلیه است که مقهور علیه نمیشود
چه عالم عقلی محبت است فقط و میر از تضاد و چون قوتی که در حواس
عقلیه است محتاج بفعل نمیشود و لامحال قوت اینجا نمیرد بصر بود در عالم
و اکنون دست تضحیح بدر کاد و تعالی بر می آریم و دستد عا یکیم
از دعوت و توسیع برای ایضاح طریق معرفت عقل و چون
میکیم عقول ما بنور ساطع او منور میشوند و پاک میشوند از جهالت
سبب بدن با تعلق گرفته پس هرگاه شخصی اراده عالم کیفیت
ابدع واحدشیا کثیره را نماید رجوع کند بذات خود و موقوف
شود تا ببیند عقل خود و واحد حق را ساکن و واقف و غالب
بر جمله اشیا عقلیه و حیات و ببیند بسیار شیار مثل اصنام و
ماله بسوی آن و اکثر عجایب عالم عقلی آن بود که ستاره نجوم
بنفس سیم و یه ببیند مثلاً مشتری هرگاه صورت عقلیه
سازند را ببیند از جنس و بهایش بقدر قوت خود و لم بزرگ
و هرگاه خواهی که نظر بسوی این صورت کنی رجوع کن به نفس خود
و دریا و غنچه بلا جسم شود پس نظر کن بسوی این صورت تا از آن

بهایش مملو شوی و اگر برین قادر نباشی نظم کن بسیاره نجوم و حوس
شور بر رویت مستقصی آنها تا بینی بعضی حسن این عالم را در آن
متحد شوی با آن سیاره و جدا کنی ذات خود را از آن سیند تا به
اتحاد با آن سید قوی بر رویت عبور عقلیه شوی پس واجب است
بر مرد فاضل که نظر کند به بعضی سیاره نجوم بصفتی که گفتیم و حوس
باشد بان و بداند که حس از او را کاشیاء عقلیه قاصرست چهارم
عالم نفس چون فلاسفه گفته اند که نور اول هرگاه استفاده شود
نماید سلوک بمسکلی کند و از عالم خود جدا گردد پس اگر شوق کلی باشد
نفس کلی خوانند و اگر جزئی بود نفس جزئی گویند و دوم این
جزئیات و تدیران با حسن و جوه از علل تیره به کند حسن و بها
اینها انشاید و محصور درینها مگردد و از عقل مفارقت نگیرد
بل با جان او افعال کریم خود درستی بر پیروز و نفوس
اگر چه اضطراب باختیار راه خطا در اجسام سبحانی افتاده اند
مگر از موت نبی پروا اند چه اینغایت نفس از مبداء واحد است
مگر هر یکی را حیاتیست مناسب ان و جمله جواهر اند نه اعراض و احوال

قابل تجزیه و چون نفوس نجوای خلق الله الا و اح قبل الاجساد
ما بقی عامر و مقتضای کتب نبیاً و ادم بیز الملاء و الطیر و قیم
اند آن شوق نیزت دیدیم باشد چنانچه فیلسوف پرفتن چنین چنین منسوخ
که همین شوق علت ظهور عالم افتاده که نفوس باقتضای ان از امر تبه
عالی جدا افتاده بترس بهام رسند و باز تقاضای همان جذب
ازین عالم حسیس بعالم اعلی ترقی کنند مگر غیر متدلس با دنااس
جسمانی عین مفارقت ازین عالم بی تحمل تعب رجوع بعالم خود کند و
متعین لذات بدنیة بی تعب شدید و تنقیه تام رجوع بجهان صلی
دست ندهد و تا تکمیل تمام منب ماکون **دائبة فی الارض و لا طائر**
یطیر مجنا حیة الام امثالکم ما و ظنکم فی الکتاب **شیر و نجوای** **و**
جعل منهم العرقة و الخنازیر از کالبدی کالبدی کرد
و جمله نفوس حسیس و تدم اندند و اثر و مالک چنانچه مشرود است
کلی شیء هالک الا وجهه **انا و قلس الهی** مشرود که
نفوس در مکان عالی شریف بودند و از جهت صد و رخط مثل
قصه کندم درین عالم سبوط نمودند و سر با ذکر و غیر نفوسیکه عقول

آنها مخلط بود بدین ارفع و اعلی و امر بر نفس عالم سفلی و رجوع
بعالم اعلی و قلنا و اقول بذلك فی شاعتی و این و آنرا کلمه بدن با
مانند خاکبسته و انبساط نفس صمدی نام نهاده و انما طون در
طهارت علت بهبوط نفس سقوط ریش او گفته گوید که هرگاه باز
برآرد بعالم خود رجوع کند و در جانی خطای صادره را علمت
نستار داده و افاضل حکما مستفق اند بر اینکه نفس جوهریت
شریف و سعید و موحش درین عالم بغایت باید تعالی است تا عالم
سعی و اعتل گردد و چون نفس ازین خاکدان گذشته بعالم خود
بسد محتاج بفعل و قول نشود چه شام و عقبه در میان عالمی ^{ان} ^{ان}
پند و ذکر شیئا اینجائی نکند چه هرگاه نفی گردد راضی نظمت
اشیاء اینچنان نگرده و اما چشم بجز عالم خود نیکنند و علم که از
حاصل نماید منتقل نبوده و اما رو بر رویش باشد و بر ضبط ^{علم}
این جهانی که مستحیل اند حریص نبود و علم گانه در عالم او
و هر برونه تحت زان پس علم نفس شام عالم خود را زانمی نبود
چشم هرگاه در عالم خود بود شام علویه و سفلیه نیزه ^{حاضر}

بوند چه معلومات انخار آسند روح از چیزی بچسبند و انطباق آن حال
 بحالی و انقسام عارضه کرده و ادراک معلومات انخافس را فعه
 واحد بود و حرکت نفس اینجا باستوار اکثر شود از حرکت مبتل
 و نفس تا اینجا بود و تسخیل نشود چه نفی و صافی بود و متحد گردید
 اول و میان او و نور اول چیزی متوسط نباشد تخمین هرگاه
 بعد از قضای این عالم رجوع بعالم خود کند سلوک نماید بسوی نور اول
 و ملازم آن گردد و متحد شود با آن بی هلاک ذات بل امین
 و اصفی شود و چون میان او و نور اول تغایر پیدا نماید طلوع
 کند بسوی این عالم و نظرش بر چیزی از چیزها مادیون ذات خود
 افتد استفاوه ذکر کند چه سبب موقوف نفس ذکر استیاضی است
 و نفس ذکر چیزی که نماید مشابه آن گردد از اجرام سماوی
 بود یا اجسام ارضی چنانچه متوقف به بعضی سیاره نجوم بعد از
 سایرین بنورش پیوندد و متوقف ارواح خبیثه در آن فرود
 وَ تَكْفُرُ بِرَبِّكَ عَلَىٰ ذَٰلِكَ فَلَا سِفَةَٰ لِهِنَّ
 وَ الْفَارِيسِ كَرْدِ دَلِ تَوَكَّلْ كَدِرْ دَلِ بَاشِ دَرِ بِلْبِلِ سَقَرِ

بلبل باشی تو جزوی و حق کل هست کر و زری چند اندیشه کل همیشه
کنی کل باشی و نفس در عالم خود بود و شاق بخیر محض بود و متذکر بود
و نه قبول اثری از آثار کند و شاق نفس بسوی این عالم که موجب ^{طش}
میگرد و تبو هم عقلی است و نفس بالذات متجری نکرد و مگر بالعرض ^{خدا}
برگاه کونین که متفکره غیر زبانی است مراد جزو جسم بود پس قوت
نفس دو گونه بود یکی آنکه متجری کرد و بجزیریم مثل نایبه و شهوانیه و
قوی بود بر سار حواس و افاضه قوت نفس بر حواس توسط
ان باشد در هر قوت را از قوای نفس موضعی یعنی منظر القوت ^{باش}
و نفس را قوای مختلفه و مرکبه بنویزند قوه فعل نفس در اعضا
بدن مثل کینوت جرمانیات در آنکه اجرام نیست چه نفس علت
مکان است و معلول محیط علت تواند بود و مگر آنکه متجری بخیر جسم
نشود و نفس در جسم مثل آب در کوزه نیست و الا مضحک شدی
بعضی از آن و نه مثل بدن است و نه مثل مجوز است در حامل چه
محمول اثری بود از آثار لوازم مثل لون و شکل که اثر جسم حامل اند
تعارض آثار در حوامل خبرند و اینها مقصود نبود و بجای نفس که

جسم فی فضا و خود نماید و نه مانند جزو بدن است و نه مثل صورت
در سینه چو بیونی قبل هویت و بدن قبل نفس نیست بعضی مقتضای حس است
کمان کرده اند که نفس ایتلاف و اتفاق جسم و اتحاد اجزای آن
بدن است اندک هر جسم را کیتی است و کیفیت و این غیر آن میباشد
چرا کیت بعد نقصان چیزی از آن بحاله باقی بماند بخلاف کیفیت
سبب کیفیت جسم نبود همچنین قوی نیز جزو مانیات نبود و الا
اعتمه شدید القوی باشد و نیز اگر نفس جسم بود حدین امتزاج
بجسم مالی مکان زائد بود و مشاهده خلاف است چنانچه در موده
و نیز جسم برگاه نفوذ در جرمی کند جمیع اجزای آن فدا نشود و نفس
بی نهایت کند و چون حس از خواص جسم است نه فکر در وی
لا محاله جرم است از نفس و عقل دیگر کرده و اگر گویند که نفس روح
غزیری است که بسبب کیفیت و در اسطس بارده لطیف شده چه خوا
کف در آنها که با و کف غلبه اسطس خا و می نفس اند و اگر طبیعت را
قبل نفس قرار دهند منجر شود باینکه واجب تعالی بعد عقل و اعتم
کون بنا باشد و بعضی از شیاع نشا غورش کمان کرده اند

عقل ایلاف اجرام است مثل ایلاف کاسن آرا و تار عود مگر نذرا
که ایلاف عوض است و نفس جوهر و نفس شریفه که ترک عالم
کرده بسوی عالم سفلی بسبب تصور انیت ما بعد
یعنی بسوی و تدبیران کریده و نفس هرگاه در عالم خود بود
اشرف باشد و هرگاه در عالم سفلی بود بسبب جسم اس دادنی
و چون موضوع بین العالمین است از ترک عالم علوی ملول نشود
و قوت خود را بر عالم حسی افاضه کند و ترنمن ان نماید و از تشو
حالات وینه مذمومه محرز باشد و ترنمین ظاهر از باطن حسن جوهر
کنند چه اگر نفس در جسم طبیعه اثر نکند فاسد شوند و هر چند
عقل ماسن جوهرانیات کشته مگر بر سر و ج ازان و رجوع عالم
اعلی مادر بود و چنانچه عقل هرگاه قوی بر حرکت علونیکرد و در تقاضا
ناموس مضطره که مبدع در دنیا در بسفلی بند تا بر تبه من رسد
و واقف کرد و دعوت کند تا بعلت او علی رسد همچنین نفس سلوک
بسفلی نماید تا اینجا نور و بهایش منور شود و نفس حلیه بی
بنا افعال عمده که از و صادر میشوند اندک و از خاست که مردم

ابقاً آثار خود بتیقار اند و نفس هر گاه بعالم خود رسد ابصار این نور و بهای
و بدانکه نفس کلی بود یا جزوی با سرهای بسبوط با نیعالم نمیکند بل چیزی از
در عالم او باقی میماند مگر بسبب امتلا از شهوات مذمومه استماع از غوغای عالم
حسی از احساس عالم خود قاصر باشد و هر نفس را چیزی اتصال بحس
سپای و چیزی بطنی است و نفس کلی تدبیر جسم کلی بعضی است
خود به تدبیر کلی کند نه بفکر در ویت و نفوس حسنه تدبیر اجرام
جزیه بفکر در ویت نمایند و بسبب غلبه شهوات مذمومه و لذات
مطلوبه حق بعید شوند و نفس هر گاه در عالم خود باشد ذات خود
و شایعی العالم را بقوتها ببیند و چون در نیعالم رسد جزیه
شدید بسبب کثرت قشور بر او نرسد و چون لقب فعل مرکب
مرکب ادراک بسبوط نتواند کرد پس بر ویت اشیا عقلیه بقوتها قادر
نبود بل محتاج شود و جوان نهوض قوت باشد و پوشیده نماید که انسا
شی بسبوط نیست بل مرکب از نفس و جسم است که جسم نبره اله است
نفس را و طبیعت این در و مخالف اند چه جسم مرکب است و منحل شود
یسوی بسبوط خصوصاً وقت که نفس بر نه لفظ از او مفارقت کند چه

نفس حافظ جسم است از تفرق و تحلیل و هم اندامه برای حاجت
میباشد و حاجت زمانی است و هم جسم مرکب است و واقع تحت کون
و فساد و اگر نفس جسم باشد مرکب بود از دو جز یا اجزا هر دو
از آن حیاتی غیر یزیه بود یا بعضی را یا هیچکی را نه در صورت
هر واحد نفس باشد و مرکب الی غیر نهایت و اگر گویند که نفس
مرکب بود از اجسام اولی مسوطه که در ای آنها جسمی دیگر نبود و
ذات حیات دانه غیر مفارقه باشند گویم که لامحاله ان از اجسام
نباشند چه آنها ذوات نفس حیه نیستند و الا متغیر و مستحیل
اجسام فکلی نمیشوند و هر گاه حال آنها چنین باشد مرکب از آنها
بدرجه اولی همچنین بود و اگر استنتاج را علت جبات قرار داد
باید که بیح بسیط ذوات بود و این محال است چه بیح جسم مرکب
بود یا مسوط بی نفس یا قوه نشود زیرا که کلمه فاعله لفانیه مصوره
میولای اجسام است و نفس هر گاه که همسوی میولی کند اجرام
از آن بطور آینه کلمه فعاله طبعی بر آن افاده کند و آن کلمه بر
نفس است و نفس روح و جان نیست چه اکثر اوج می
از

اینه ن نویم که نشن عقلیه فاسم است بر این عالم و لازم میگردد این عالم را
برهستی که هست مادام بقا خود در آن و چون مفارقت میکند عالم
فاسد میشود نفس در این عالم بعضی قوای خود است و چون ما
در آداب حسبانی منسب شده ایم گمان می داریم که جمله شیئا
مرئی و واقع تحت بصیرتند حال آنکه نفس و عقل و هیئت اولی جسم است
و اخلاص اولین برین اتفاق کرده اند چنانچه در کتاب سماوی آمده
که نفس خیریت از هر جلی اجلی و از هر چیزی اخفی که تصورش دشوار است
چون در محض است و غیره میت که ابتدا و انتها و وسط ندارد
و قدیم بعجیب و بانور عقل فخط و رئیس عالم و اوست که بصورت
جمله کنومات برآمده و بید مسهبای کوناگون در آمده و نقصان
نزد چه تمام است و تو بید پرورش و افتاب بدن ازوست است
که بصورت روح جلوه گرفته است افعال کریمه در این عالم می نماید
لکون یافته و یاد بخت و سعادت جز معرفت اوست نذر او
در جمیع موجودات است جمله موجودات در داند اوست که بقا
عشق در این عالم فاش شده در ساری صدر افعال عجمه میشود و خود را

متبع پیدا اند در دره الت خواب عالمی دیگر پیدا می کند که آنرا
فراموش کند و نهنگ در ذات خود شود و باز بقاضی شود که
مانده مانند نائی که از خواب بیدار شود بصورت دیگر جلوه کرد
پس محیطی که تبیط و سه در محض است و عوامل ثلثه در آن ^{مشغول} مشغول
علت روح بخاری من یعنی روح انسانی و جمله حواس و بعد و با
و آب و خاک است و نور لم یزل و نفس کل و عین موجود است
بس آنکه در حالت خواب و بیداری و آرائش از تن خود
غافل نیست و آنکه مغایر لذت و لذت گیرنده عوامل ثلثه است ^{نفس} نفس
پس نفس است که از جمله اشیا میویداشده اند و در آن فرسوده
فره که خود را اینچنین داند از بند این بان و اره و طایه است
که هرگاه مائل حس میشود احساس نفس و فضائل ان نمی کنیم
چون مائل نفس میگردیم از حس غافل میشویم و هر که اراد
احساس نفس و عقل و ایشیت اولی دست برداشد ترک اغیال
حوس نماید و رجوع کند بذات خود و تمام شود در باطن زانی
طویل تا ببیند و بشود **مَا لَا عَيْنٌ تَرَاهُ وَمَا اَذُنٌ**

سَمِعْتُ وَمَا خَطَرَ عَلَى قُلُوبِ الْبَشَرِ أَنْزَامِ سِرِّهِمْ تَامِ
جورش تمام کرد و نفس بر گاه اراده اثر آثار نماید سفل رود
و طبیعت حس و بائرشیا را پیدا کرده هر یکی را تحت مجربه و شرح
تشریح غیر متبدل کند و نفس نباتی جنود می از حس های نفس
و اهل از سائر باشد و بهمی از باقی اثرش و نفس انسان فضل
و اکرم آن باشد و قوت نباتی ثابت در اصل بود چه هر
غضنی از عرصان بر سبب بر بار پیدا شود و چون نفس بدر و غشک
مکملید و نباتی و بهی نیز بعد از فاقت جاد و بعالم اصلی که سید و اگر
انعام مانع صعود باشد بکالبدی دیگر در ایند ما بین العالمین
مانند و از اینجا با مؤن سعی بعالم اصلی رسد فحاطبة لِنَفْسِهَا
یا ایها الاشکة اکنون سخن بنجبار رسیده می رو بسوی خود
آر و مضمون لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ
و یکی چشم از این آن بر سه منهبک ز ذات خود شود تا لذت من
عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ و ریابی و خطا کفر قلم
بِنَفْسِهِ أَعْرَفَ نَفْسَهُ بِرَبِّهِ بر داری نفس مقتضای یا ایها

التَّوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ إِنَّهُ يَرْحَمُ الْكَافِرِينَ
رجوع بسوی او تعالی نما تا بدولت بی مع الله وقت
لا یسئرن فیہ ملک مقرب ولا نبی مرسل برسی
نظم بشنوا سی نو با و ده باغ کهن آسیرین نقش بر می کلان
جرت بجان دست رفت و چسار صفحہ خوان کردش لیل نهار
نخلبند دو در عالم توئی خازن کنجینه آدم توئی
قدر خود بشناس شمر بر سری خویش از هر چه گویم برتر
اشکیا اکنون بشنو که بعضی روحانیات در سما فوق این منجلیه
در کلیه فلک سما خود ساکن اند و هر واحد را از آنها موضع معلوم
است غیر موضع صاحبان زمین مثل شیاطین سماویہ و نجاسات
وزمین و بحیر و حیوانات و نبات و مردم سماوی است و چیز
ارضی نیست و روحانیاتیکه اینجا اند بلائم مردم ساکن اینجا از
تفاوت تغیر و تضاد میان آنها نیست چه سرد آنها از معدن است
و سرد و جوهر آنها واحد و مبصر است بر آنها چیزی از که جمع
کون و فساد بینند و هر واحد از آنها خلقت خود را در ذات خاصه

خود می بینند و نظر آنها بعلیون عقلیه روحانیه است که در آن جمع
حواس در قوت واحد جمع میشوند و نشان اول را حواس قویه
ظاهره و این واقوعی و اظهر از حواس این انسان بودند و هر که
اراده رویت آن داشته باشد باید که خبر فاضل بود و حواس
قوی باشند که حین شراق نور پریشان نشوند و حواس
تعلق بحس انسان اعلی متصل بدانست و نشان عقلی فاضله
نور بر این است که در عالم اعلی نفسانی است میکند و نورش بر
ثالث یعنی جسمانی میابد و نشان اعلی را اعضا و حواس این
واصفی ازین انسان باشند و موضع عین غیر موضع دید نباشد
بل جمله اعضا و حواس در عضو و حاسه واحد بودند و چون در نهایت
اینجا کلمه فاعله است محمول بر حیات سزاوار که این کلمه فاعله در دنیا
نظام بنوع اعلی و شرف بود و چنانچه این ارض ذمی حیات است
رض عقلیه می بود و نوریکه بران تابد بی نهایت بود چه افق
بنحایت است که او کد است و حرکتی که انجامست نفی محض است که است
و آنها انداز و در هر چه انجام بود نفی محض باشد و هر چه و از آن

کل است بخلاف این سما که هرگز و از آن جنبه است نقطه کل پس اینجا
رویت خود حرکت کل است و رویت کل رویت خود و بصیرت العالم
حادث و سریع است و نظر بسوی آن تعب نیست و ناظرش بسیار نیکو
و لذت محتاج بشکون نیست و بل هر قدر که طول و در تعجب و شوق
زیاده کرده و اینجا مناظر عجیب باشد که جز اهل سعادت و جدا از آنست
تطبیق باین العالمین فیلسوف یونانی فرموده که
چنانچه بعضی از انسان احساس به حرکت بعضی میکنند زیرا که
بمنزله و تر و واحد همچنین جزای عالم که منظم نظام واحد اند اگر
تحریک عالم اعلی جزوی را از جزای این عالم بحکمت آرد
موجب حرکت جزوی دیگر میشود پس ثابت شد که عالم بمنزله حیوان
و احد است و فلاسفه هند و صوفیه اسلام برین تبار دارند و گویند
که آنچه در عالم کبیر است در عالم صغیر جلوه دهد و در ادب حکایت
شبه در اثنا تحمیر این سالها نیز بهر آنکه گشته و ثبت بودیم
مکاشفه مشهور است و تطبیق آن از عالم کبیر در عالم صغیر
چشم درونم و چشم درون عالم کبیر است و چشم درون عالم صغیر

داخلی پیدا نمود و چیز خارج از خود نمی یافتم تا آنکه حیرتی بر من طاری شد
که من و تو از یادم رفت من بعد سهو بودم که درم بسوی محال ^{بهور} ~~بهور~~ ^{بهور}
بهر مقامیکه میرسیدم از معاینه نور و بهای آن چشم خیرکی میکرد
و شکر حیرت چیزگی چون از آن حالت برآمدم قصه را بجهت
اعتقاد و عوض دادنم و قری از وصف عالم کسبر بر من خواند که من
شدم عالم سماکنون تقض میکنم از نفوس فلکیه و انوار کوبه
افاضل فلاسفه گوایب را نمبر که آوات موضوعه میان صنایع و
مصنوع نشه ار داده اند و گویند که اینها انوار مجرده اند و باشد
له بعالها ترقی کنند از مرتبه خود و اینها نه شایه علت فاعلی
اولی اند و نه مثل سهولی و نه مانند صورت بل مثل کلمات مدینه
له موجب وضع هر شی ببقاشن باشند و مثل سنت اهل مدینه
له بدان معرفت باطنی و اینها بهر ممنوعه و امتناع از مذمومیه
و چون اگر به مختلفند اند لیکن مال همه آنها بسوی خیرست و فخری نام
له آتی من اسما مذموم نبود چه سیارات علت چیزی ازین شریفند
زیرا که فضا آنها بار آیده نیست و هر که فعل او بار آوده باشد

افعال مدوحه و مذمومه و خیر و شر شود و آنکه تعقلش بلا اراده
و فو و گواراده بود و خیر فقط از آن بطور رسد و ایتان شیما
از عالم اعلی با سفلی اضطراری بود و آن اضطرار مشابیه اضطرار
بیمیه سفلی است بل نفسانیه بود و حساس این عالم بدین اضطرار
مثیل احساس بعضی حیوان باشد با فاعیل تعض و واقع از
عالم اعلی شده و احد بود که درین عالم متکثر شود و هر اقی خیر بود
بل بسبب اختلاط با شیا شر شود و زیرا که فعل علو برای حیات
و در راسی کلی رعایت جزئیات نمی باشد و چون کواکب همچنان
چیزی از قبیل انچه بدان درین عالم احتیاج واقع میشود و طلب
ان نمی نمایند و چون طالب ان بنسند محتاجش نباشند
محتاج علمیکه ندانسته باشند نشوند و محتاج ب فکر و مقالش و ادب
ب فکر دند و در تیر امور ارضیه و منظرین محتاج ب حیل و فکر نشوند
بدیش بقوتیکه مبدع اول غرضش در آنها نهاد و نمایند
و چون دانا عالم عقلی راسی هستند محتاج ب فکرش نیستند و چون
فلک فی النفسها واحده است و کواکب حوالی ارض دائر و حی و دایم

و غیر متقبل از حالی بحالی اند محتاج ذکر و بی وسوسه دانند چه آنجا که نه
و بی بیست کنجایش دی و پری کجا و چون عرض انهر کات
کواکب سلوک ابعاد بروج و عروض انها و ریت اشیا مرمه
حفظ ان نمی نمایند و محتاج ذکرش نمیشوند بل حرکت انها برای
امری اخضر عظیم و شریف است و چون عالم عقلی از ابتدا زوال نبرد
است شرح او یعنی عالم سماوی و سیاره ان نیز دایمی بود و چنانچه
مدبر عالم عقلی نور اول است عالم عقلی مدبر عالم سماوی باشد و
سماوی مدبر هستی و باری اول امد او اینهمه بقوت تدبیر و سیاست
نماید و نفس عالم سماوی افاضه حسن بر زهره کند و زهره بر این عالم
پس حسن این عالم از زهره باشد و دانش و علم از مشتری و عیبت
از مریخ و غلبه از شمس رای از عطارد و بد آنکه جمله کواکب حقی مطلق
و مدبر عالم کون و فساد و مدبر کل بکلیات و جزئیات و خبر بر حواد
این عالم و برای هر یکی از اینها صورتیست خاص و کرات مرتبه صورت
باشند و سمع و بصر و دیگر حواس انها اقوی اند از حواس ما و انگاه که
متصرعی که عانی نماید و با استخدام انها پردازد و بر و ظهور نمایند چه الا

قریبه اند برای این عالم و هر بن آن را نفسی هست از نفس فلیکه که آرا
طبایع تمام او خوانند و آن نسبت باین شخص مثل پدر و برادران باشد که
الهام میکند برین شخص آنچه نافع او باشد و یاد و ماند آنچه فراموش کرده باشد
و برساند بطایب فکری و نماید در خواب آنچه نافع بود چنانچه طبایع تمام
اشکی حضرت عطاء و دست و نیز نفس او را تعلقی است بیکی از کواکب سبعه
بنات انجش عالم عناصر شکلیا اکنون که به قفسنای حکمته بالذمه خالق
ارض و سما درین طلسم که هجرت افتاده یعنی از کیفیت عالم ^{سفالتی}
تفحص کن پوشیده ماند که محبوب زیبا که شیفته تماشای جمال
پشمال خود است برگاه که بصورت انسانی جلوه نموده باشد آن
مظهر انوار را در عالم کیلیای نه پندیده به تشریف حرکت و علم
و خواش شرف گردانند نوری از ان بر قوای ثلاثه موده که
نور و ظهور ظلمت باشد تا فت ارباب انواع جسم بعالم وجود
حسب میدند و از ان خواست خمس و از ان کیفیات پنجگانه و از ان
اسطقات خمس وجود آید و چون هر یکی از ان ^{طسفت} ^{مستحق} ^{ای}
خود بعالمی جایافت نظم و سنق بر یک از ان ^{مملکی} ^{مملکی} ^{مملکی}

ریض یافت که ارسطاطالیس فیلسوف انرا بکلمه فعاله تعمیر کند
 ان این ناز و هوایکه در عالم صاحب طلسم خود باشد احوالتم و
 لیل بود و چون این بسبب اختلاط همدگر و تاثیرات اجزایم بر صرا^{فت}
 بست ان نفی و صافی و بر صرافت خود بود و چون نفس^{ان} بر بشر
پی جلیل فی الارض خلیفه مشرف است جسم عنصری
 از مجال خاص اوست موافق کل شنیده چنانچه ارباب مجاز
 بشاید که کرات عنصری از عانده موضع تقاطع شعاع پرداخته ^{نقد}
 بنوعی تضحیش فرموده اند و هر که حواس را بسوی داخل راجع نماید
 مانند آتش نماید و اصحاب ظاهر هم باقتضای بدست بر وجود تو
 سولده و عاویذ و حرارت غیری و غیره در ان موضع احوال نمود
 پس هر که مناسبتی با کل بهم رسانیده بر تحریک کل مثل حسد و قادر
 تواند بود و چون بعد و نفوس از منع واحد است ظهور آثار منحصراً
 باقتضای تقفن از دباد و نقصان آلات موجب تنوع موالی^ت در
 نفس ^{در} بسبب باعث تقفن مکنومات گشت و چون ان صافی بنا
 رجوع بیکبار و تکمیل شوق که منتج سکون باشد از نظریات است

لامحاله تا وصول بدان مقام شاخ باقتضای شوق ظهور از جای
 بحالی و از شمالی مثالی منتقل باشد تا ارتقا بعالم علوی نماید و چنانچه
 نفوس نطفه انسانی و حیوانی را آلات حس و ادراک بودند و همچنین نفس
 نباتی بر این نیز باشند الا این نقص باشد از این نفس نیز بود
 از اجزای سحت و جزو ادنی و اجهل از شاخ بر اجزای نفس بر ذوقی
 اشرف از ان سبب قوه حسن و انسانی افضل و اکرم از آنها بود
 و قوه نفس نباتی ثابت بود در اصل و هر یکی را ازین به الیدیه
 رب النوعی باشد که ترتیب و تکمیل آن نماید و پاره ایها بر نوع آن
 باشد که حفظ و ترتیب آن نماید شکلیا اکنون که فرصت وقت چون
 سایه گذاران است لختی لب از یاوه خاویها بر بند چشم بسوی پیش

بخشاد و ختم کلام برین حکایت نما

حکایتی است بلند و سرسبز است از حمند بجزر عاقل اشیا

و برای غافل حکایت .

آورده اند که در دور اعظم بعد در در کبر نشسته در دور است و هم می

گرم سیران لبوت اشوق طلب است در ساقا و این مشو و میاید با قدم نمی

بیان نهاد و باقتضای حکمت بالغه اولی حرکتی در نفس و عقلی که در
سلسله علل اوتب بدان یکدماز عالم انوار بودند پدید آمد و بافا
بها حرکتی در عالم کون و فساد و نموده منتهی باصنام نانی که
بب الا بواب سعادت اندکزدید و از آن بچو بی انسانی صورت
زیت یافته محل جلوه گاه ان سید و طالب و مطلوب سید
له از بد و فطرت تا ان زمان سیران از هم جدا نشدند
قراریافت و بسبب بندس حجابی در میان ان دو یکانه سکا
افتاد. چندی بسبب تا مسامتت خدمت حواس که پاسی تردد
طالب سعادت از طی مرحله مقصود کوتاه ماند مشق به ترتیب و
آلات مقرر گرفت تا بیا و رسی بخت بلند و طایع ارجمند
شباب نخستین نفسی چند پی تحصیل علوم حسنی و اخیری گاه رود
عقلی آورد و یادوی از یارتیدیم یعنی حضرت خود بدش گذشت
در طلبش قدم نهاد و جذب دوش کشان بر چشمه و حاشش تبار
چون بهر مشتاق بعد عمری در از از زلال وصال سید گرسنگ
کام چند غم این وان فلاحش کرده داد ایام مفارقت از طره سید

میکرفتند مگر آن دیوانه بهنجار از خود باینهمه تعلق خاطر در اوقات فراغ
از مقصد اصلی غافل نبوده شطری از دهر صرف تحصیل علوم قدوس
مننون ننوده و بزخی از زمان با دای حق ذوی الحقوق بسبر
چون دید که این مرحله ایست ناپید کننا زمانگی با این لنگ پانچل
توان رسیدن مشون خود رسا از عمر انات کناره کرده بر کنار بحری
نه بل نهری از کوثر رخت اقامت انداخته بیاری خود تلافی ایام ما
مقصود خاطر دار داده که ممت چست است چون یکدور حقیقی حضرت
انباب که رب النوع روح حیوانی است سپهر و اشد از ان فراغی
یافت از برکت صحبت ان انیس زیبا پنجه اهر من غمش را بر تانم
از سلطنت حواس بیرون نهاد و هوای تجسد در سرش سجد بشد
شوق از سر و جدا افتاده سر به پیا بان کردی داده نفسی در هر
مبطوع بیاد دلد از زمره عاشقانه و ترانه ستانه سر کردی و بر بر کرد
و صحر که گذرش افتادی لغتی بیاد و دشت زبان را بر تشید و نفا
تر نمودی تا گذرش بر باب قدس افتاد و زوی چنند فراع خط
بذکر صیب تر زبان بوده بعنایت الهی هو هدایت نامتناهی بعین القام

سه کانه دارالسرو و صفات ملته به منبع لور یعنی کشور عقل فایز شده
و الوطرب آغاز نهاد و خدیوان کشور ابا و بمقتضا اکرم الضعیف و
لوکان فاسقا نظر بر پیشانی حال این بی سر و پا کرده چشم
کشود و از بند خود پیش در ربه و چند سی دیوانه هزاره از بازار
پروای داشت و نه از خار پا عنائی کهی بر در آن سلطان کشور
جان و خدیو اقلیم مردان رونق بخش بازار وجود آراینده گاه
شهو و مثل کد ایان بدر یون و دیدار از نو میند و کهی قدم در کوه
و بیابان چون چندی برین گذشته غنایت سلطانی که دستگیر
در ماندگان تیه حیرانی است ان آواره را از ان بجز نماید کنایه
برده بلال ملک سرور رسانید و بحضرت سلطان ان مزر بوم سفارش
ان دلباخته پهواسی عالم طبیعت نمود و خود هم منظر تجسس بحال کش
چون ان از خود فرست براد دل رسید چشم از یار و اغیار فراتر
غفلت سلطان بدن جو انیس جو اس رایپی تردد کوماه شد
و اصحلا ایاه کشت قدم از سیر کشوری افروزند چیده باز
پس شدن پیکانه و رماند کیهایی تردد در کوشه جا کرد و چشم از دید

و شناخت بر لبست دوست روح پرور و پارسنور یعنی خود که از
مدتی از حال دیوانه خویش خبری نیافته بود بیانی مشک و در چینی بخش
در آمده بر سر حال آن قلیل نگاه تغافل کیش خویش هموار ستا
افکن شیشه دست به تیارش کشا و تا طاقت زفته رو بعود او
و جارچی روان کوش سلطنت طبیعت در اقلیم تن بلند آوازه
کردان مند نشین ایوان حسن او و چهره طراز شاه مهر و وفا
نخت را بجام و همای سعادت را بدام دیده جام عیش و طرب را
بدور آورد شبی آن مخدره حریم حسن و حیا که قرآن السعدین
عبارت از انست روی توجه بدلداده طره تابدار خویش آورده
و کبوشه عنایت گرد بیگانه از رویش بر نشاند چنین لب معجز
اشنای تکلم نمود که اسی روح روان حیف است که با این
فطری بنور حقیقت ذات که بی ندارم بل خبری از خود هم ارم
ازین خدشه بر آری ادای حق محبت کرده باشی بان بچاره است
را بشارت دهنه لب پاسبان کشا و که اسی آرام جان خیرم بنمختی
بلند و مفری ارجمند رسیدی بشوهر کا که دلداوات بیابو

فرسید و بخدمت سلطان آن کشور فائز گردید و ز اول کار پرواز آن
مخله اردی بهشت بشیر روح پرور کام و ز بانس را شکر اند و در کوه
باشتهای اغذیه را از دلش بود ندستی که این دیوان را تا قیام ^{این} کام
بازخ رغبتی بهواجس جسمانی نیفتاد و دل اکنون هم چشم تو جبهه باین
ذرات ندارد و روز دوم جلوه از نور عقل اول به او پیش یافت
و روز سوم شد و دوم سایه سعادت بر سرش افکنده یوم چهارم
عقل ثالث ظل عاطفت بر سرق آن مست حسیق تجرید انداخت
و بهار پنجم عقول ثلثه متوجه تکمیل آن بلند پرواز هوای تجسید شد
بعنایت جامی چند از صهبای سعادت تعلقات جسمانی از یاد
بردند و ابواب معرفت بروی کشادند صفات بر ازخ حیوانی و
انسانی از و کناره که دند و یاران همراهِ بدنی راه خود تا گرفتند
ان سرست بنیای سر و چون بخت را بکام دید سوالی چند ^{بخت}
ان پادشاه اقلیم وجود عرض داده آنچه از لب معجز بارش ^{شبه}
عرض چند مرتت میکند سوال تو کیستی و من کیستم جواب ^{دانه}
ام نمره از رضایت نماند ^{دانه} و علم هستم کسی از ملائک ^{حقیقت}

من پی نبرده و نه کسی از ابتدا و انتهایم ^{صفت} اگر نه کسی را از مولد و نشأ
 من اطلاعی هست و نه موجودی را از مسکن ^{ما} ما و ایم خبری چون
 کثرت صفایت در جسم و حدت معکفم ^{ما} واحد منخوانند و چون
 واحد در اینهم کثرت جلوه ^{ما} نام کثیر می نامند ^{نظم} نظم
 منور از رخسهر ز رخ خاک ^{نظم} غلط کردم ازان تا اوج افلاک
 توئی در جسم آبی جلوه فرما ^{نظم} لذلک کلماتی من المسائت
 شوی با دو و تری در مرغلز ^{نظم} شوی ابری و باری کو مسارا
 توئی با سد شمع عالم افروز ^{نظم} توئی پروانه مسکین جان سوز
 کبھی بلبل شوے با ناله زار ^{نظم} کبھی کل باشی و خندی بگلذ
 کبھی در صوت لیلی درای ^{نظم} کبھی بر صورت مجنون برآ
 کبھی پوشی لباس سر و شمشاد ^{نظم} کبھی قمری شوی با آه و سیرا
 درین نه پرده باشی اسمانی ^{نظم} رخ خوب تو هست ایمان نهانی
 تو سی ماه من روح دو عالم ^{نظم} دو عالم صورت تو هست کوم
 بسیو هم توئے هم صورت ایجان ^{نظم} مکیں در هر مکان فوق و مکان
 بقای در هر برقد تو چالاک ^{نظم} جهانی را از عشقت پیسین چاک

توی مهر جهان مهر روزن شاه
تومی بدینیه ان نوبه سده رسا
توی اسی ماه من ناپید و بهرام
تومی بر صبر و گویوان ایستام
وجود مطلق بدین اطلاق
بودت ز قید این وان طاق
بسیار آنگه ن باین بیمار دل ریش
نک پاشی کنی برشته بگویش
این چشم و رخ خوب تو یجان
شکبده عاشقی شید چه مکان
اسی جان جهان و جهان بان اگر چه تکلیف سخن بگلر کلبت وادان
نخن اوب سختن است لیکن تشنه لبان ز ازال زندگانی نالذت قند
مگر از بوسه لب دید از سر دارند دست از فریاد العطش باز ندارند
انگ کی راضع منبر ما که ان یکانه بی مثال را با این مشت خاک چسبست
و کشف را با فوق لطیف چه سناسبت اسی دل داده لذت وصل محبوب
انگ کی بکوس دل بشنو که چون صفات او تعالی عینات اند در قصی الاله
توه و وجود بونینتی چنانچه سین بی انتهایش راز والی بنوع عشق
سرمدیش نیز از عنوان انتها بر بود و چون حسن و عشق در غایت
انتهاج هم اکل بود نمی پنی که سوده رویان و ابرو چشمان اذل
حسن سریع الزوال جزا شده ادا نده و به چاهان از جلوه و مای

پس باقتضای آن یکجا بسیار نما و کثیرا و احدا آنها باشکال تقیته برآمد
لذت حسن بی انتهای خویش برمی چنید پس چنانچه در مقام اول
عاشق و معشوق و عشق یکی بود حسد کار خالق و خلق و مخلوق یکی
باشد زیرا که اگر حسد وجود متعدد بود مایه التییز لای محاله وجود
بود و چون آن امر وجودی بود از اقسام مایه التییز وجودی دیگر لازم
بود الی غنیه نهایت اگر مایه التییز امر عدمی را قرار دهند قطع نظر
از اینکه اجتماع وجود و عدم مستعدست مرکب امر وجودی نخواهد بود
فانهم حب است سیدی که این مرزوق قدسی را فهمیده از قید من
و تو دارسته سوال سرمایه حیرانی کثرت و تنوع موجود نیست که
ایا موجب این حسیت و انتهای اینهمه بسوی کسیت جوابی دلخواه
علوم ظاهر هنوز باقتضای جسمانیت بسوی ازان در داغخت با
ست بشنوم مجوبیکه حسن او را انتهای نیست هرگاه متصف بصفت
عشق شد برانی برای الف خاطر و شغل طبع بشانی جلوه فرما
میشود و چون آن عشق هم بری از زوال است این آرایش و
یرش اینهمه نهایتی نبود الا آنکه مکررند پیش که خون همه صفات عین

ذات اندر هر که از این منظر هم سرور و رعینیت بدماغ سپید از تردد
طلب و او بدو بمقام معشوقیت فائز کرد و او ای طالب صادق و متعین
خوشش یک قلم از لوحه خاطر محکوک نسازد بی روی صفت مگر هارا
نه بینی سوال ای حسد و خوبان جهان خوشا بخدمت بلندی که
دیده را بتماشای بهار قدمت سیر کند اکنون حرف نخلجانی در
خاطر م باقیست که چون حفظ بدن از سردی مرض موکده است و یک
رعایت از انرا بر پابندی لازم پس با وصف بدن بتعلق چنان
ترک توان کرد و جواب ای راست خرام مسک تحقیق سخن نغز سپید
کوشد بار که ترک فعلی است از افعال باطنی و ظهور امور منوط
بتقدیر پس خود را پابند خویش بیوده که ره بجای نبردستن
و آلام تردد و برداشتن امر است که بیح حائل نه پسندد و نکشاید
این بر موزر زیاده برین نزمید **نغمه الاستفاد** ای آرام جان
تا توان اکنون اگر حدشه بخاطرت باشد ارشاد فرما سوال
عالمیان طرق کثیر اختیار نموده در آن مسترد اند اصوب و
هم از اینها خیر است یا نه جواب چون مندرل واحد است و آخر

مهندسی و داخلی را رسیدن پس یکی را از سبب دیگر را غلط دانستن
 نسنزد سوال بهترین اینها کدام بود جواب آنچه در آن طریق عبادت
 بسیار و قیود و پشماره و مواجید کشیده بودند سوال از ذوات نیز
 ظهور جسم کثیف چنان متخیل شود جواب اول محسوسات نقطه
 بود چون حرکت کرد و نقطه پدید آمد و از حرکت آن سطح و از حرکت
 سطح جسم نقطه پدید آمد و اول شکل مثلث بود و البسط آن آره
 پس مربع پس دیکر و چنانچه اولین در پس کم شود همچنین ^{علل}
 عالیه در معلولات کما من شوند و هر که بر حقیقت این پی برده ^{نقطه}
 بر آید داشته ^{نقطه} علم صوفی خط و علم حق نقطه
 از وجود نقطه باشد بود خط نقطه حرکت کرد و خط آید پدید
 لیکن آن نقطه در آن خط کس ندید زین سبب گفته است حضرت
 مولوی با کمال علم اندر شوی علم حق در علم صوفی کم شود
 این سخن کی باور مردم شود سوال ندرستی که مقتضای طبیعت
 انسانی باشد کدام و آنکه مقتضای نفس باشد کدام جواب هر دو
 فقر رسیدی بشنو که چون مائل ملائیس خود است و جسم ^{تفصیلاً}

از بدو فطرت بمنزله فطریات لامحالته پستی تنی طبیعت است
باشد شنیده که بنی اس اهل و دیگر امام به گاه مغلّی باطبع است
اضغام پر و انقذ و در بند و یونان صومعه و صومعه را از انجا
و جیل برای براد کار با ساسات و بود و بود و پستی است
لیکن اگر این او ثمان را هم عین او دانند قبایلی است
منه لاله الا لاله ان به پیش و شایع
کامچه و بانگ ریشه کاشنای از پیدایش و باطل
نیست ان در حقیقت الا حق که بودین است طلب
اما مقتضی نفس آن بود که بنی بنیست بر تمام وحدت مدون
سوال موجب اختلاف ادیان واضح نیست که اگر همه حق
اختلاف است و اگر یکی حق باشد و دیگر باطل ظهور کاملین
بر ملت از لاجب جواب تنی بلند و تکلیفی از بنی پستی
اصول مذاهبست بونیز یکی اعتقاد بوجود خالق و مابان
مومست بر بعد و این در همه متحد و اختلاف بنی است
واحد عالم و انتظام احوال نام و در همه بعد و

باز کردی نفس فلاسفه ام را اختلافهاست اصح اینها کجاست جواب
 هر چند از دلائل و آیات قرآن مجید و احادیث صحیحہ انتقال نفس
 از مثالی پستیالی رواست اما برای افهام آنرا نقل را معتبر ندانند
 حسرتی چند گفته می آید و آن اینکه چون بدیهی است که بعد
 از حیات هر گاه بعد مفارقت نفس شریف استجیل بعضی اعضا
 میشود و از آن نگون نبات سرزده غذای ذمی جات میگرد
 و انتهای کار استحالہ بسوی نطفه و حیوان مینماید پس اگر چنین
 نفس منفس لذات دنییه و شہوات فانیه را تکمیل تمام و تبریه تمام
 سرگردانی باشد عجب نیست الخ **مَنْ قَالَ مَا مِنْ دَابَّةٍ**
فِي الْأَرْضِ وَلَا طَائِرٍ يَطِيرُ بِجَنَاحَيْهِ إِلَّا أُمَمٌ أَمْثَلُكُمْ
مَا فَوْقَ ظَنَافِيرِ الْكَتَابِ مِنْ شَيْءٍ وَجَعَلْ مِنْهُمْ
الْقِرَدَةَ وَالْخَنَازِيرَ فَقَدْ جَعَلْنَا لَهُمْ كُفْرًا
قِرْدَةً خَاسِئِينَ

از جمادی مردم و نامم شدم در با مردم خیسوان زدم
 مردم از حیوانی و آدم شدم حقیق ترسم کی ز مردن کم شدم

جمله دیگر میسر از بشر تا بر آرم از ملایک بال و پر
 از ملک هم بایدم حستن ز جو کل شی مالک الاجرام
 از ملک هم بایدم تشریفان این آنچه اندر و هم نماید آن شین
 الانفوسی را که من جمیع اجماع تبریه تمام شته از آمد و شین
 وارسته اند **هَذَا ختم الکلام فی هذا المقام یا ایها الناس**
 بد ایند که بعد حق **الله الخالقین** بحق اعظم از حق و الدین نیست پس
 حق استا پس اخوان و از واج و ابناء و اعوان و انصار هر که از
 نه بر آمده تحمل بار عبادت الهی را بشاید و هر که تحمل تکالیف شر
 نیست سخن حکمت با کفستن نباید باید که ازین پروا خسته و مقصد
 آرید که اجل در کین است و مر که بنشین **هَذَا وَصِيَّةُ النُّبِيِّ**
وَاللَّهِ خَلِيفَتِي عَلَيْكُمْ مَعْدِي که این کلد شته بهارستان سعادت
 صورت اتمام یافت مگر در حقیقت تمام نموده شود که بشرف قبول
 ارباب معنی در آید فقط

صحيح نامه

صفحہ	سطر	عاط	صحيح	صفحہ	سطر	عاط	صحيح
۱۳	=	الہ	۱۳	=	۱۳	ہر فردی	۱۳
۱۳	=	نوائی المعین	۱۳	=	۱۳	ار کہ	۱۳
۱۳	۱۳	بالاعمال	۱۳	۱۳	جمع	جمع	۲
۸	۱۳	بجود برکات	۸	۱۳	بیع	بیع	۹
۱۰	=	مفر قلب	۱۰	=	جان ناما	جهان	۱۱
۸	۱۵	مدركات	۸	۱۵	مناظر و	مناظرہ	۱۵
۹	=	پیشگان	۹	=	رائجہ	زائرچہ	۱
۱۵	=	تنہ	۱۵	=	شوشا	وسوسا	۸
۶	۱۶	بتکذیب	۶	۱۶	انجمن	انجمن	۱۳
۱۱	=	بنظر	۱۱	=	من	کمن من	۱
۵	۱۶	تنہ	۵	۱۶	یوم	بوم	۱۰
۲	۱۹	بودہ	۲	۱۹	فخذوا	فخذا	۱۱
۳	=	تغیر	۳	=	نشاء	نشاء	۲
۶	=	وناچار	۶	=	نکتہ اعانہ	نکتہ اعادہ	۵
۱۵	۲۳	میزک	۱۵	۲۳	نعرہ ستانہ	نعرہ ستانیا	۱۵
۱	۲۳	واصحاب	۱	۲۳	اربعینی	اربعیتی	۱
=	=	لا یترک	=	=	بانہ	مانہ نا	۱۱

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۰	۲	ارین	ازین	۱۰	۲	طغت	زوطت
۱۰	۱۳	نات	نات	۱۰	۱۳	استاد	استاد
۱۰	۱	ته	ته	۱۰	۱۳	نیفس	نیفس
۱۰	۲۲	بل نام است	بل قائم است	۱۰	۲۲	اعلم	اعلم
۱۰	۹	ابقاء	القا	۱۰	۹	فغانی	فغانی
۱۰	۵	طغات	صفحات	۱۰	۵	جهل	جهل
۱۰	۶	پری	چیزی	۱۰	۶	خودش	خودش
۱۰	۱۳	چنین	چین	۱۰	۱۳	حیات	جیات
۱۰	=	چنین	چین	۱۰	=	قیام	قیام
۱۰	۴	گل	کگل	۱۰	۴	امت	امت
۱۰	۱۰	صناع	صانع	۱۰	۱۰	فصلت بان	فصلت بان
۱۰	۱۲	بوده	بود	۱۰	۱۲	یا بقوت	یا بقوت
۱۰	۱۵	وضعت	ضعف	۱۰	۱۵	میوز	میوز
۱۰	۸	بوده	بود	۱۰	۸	العالم صوره	العالم صوره
۱۰	۱۵	حسن	حسن	۱۰	۱۵	هر دو نوزد	هر دو نوزد
۱۰	=	رقص	رقص	۱۰	=	عقل	عقل
۱۰	۳	مرد	مرد	۱۰	۳	جوهر	جوهر
۱۰	۸	طبعه	طبعه	۱۰	۸	تا نیست	تا نیست
۱۰	۴	به طبعه	صیه طبعه	۱۰	۴	با	با

صفحه	سطر	عناط	صحیح	صفحه	سطر	عناط	صحیح
۲۹	۳	استماع	استماع	۲۹	۳	بودند	بودند
۳۱	۴	زیشیه	زیشیه	۳۱	۴	علبه	علبه
۳۲	۱۳	تقسیم	تقسیم	۳۲	۸	اخذ	اخذ
۳۳	۱۵	فی نفس	فی نفس	۳۳	۱۰	سیله	سیله
۳۴	۱۰	مکتوبات	مکتوبات	۳۴	۱۱	ستاره	ستاره
۳۵	۲	خبر	خبر	۳۵	۱۲	بقیه	بقیه
۳۶	۱۳	ابجاست	ابجاست	۳۶	۱۵	در نفس	در نفس
۳۷	۶	العالمین	العالمین	۳۷	۱۳	انغاث	انغاث
۳۸	۶	بودند	بودند	۳۸	۲	بالبقی عام	بالبقی عام
۳۹	۴	خرنیت	خرنیت	۳۹	۳	جین	جین
۴۰	۱۰	بیند	بیند	۴۰	۱۲	نه واثر	نه واثر
۴۱	۱۱	مقاسم و ادیان	مقاسم و ادیان	۴۱	۵	علت هبوط	علت هبوط
۴۲	۲	ات	ات	۴۲	۲	بمیل	بمیل
۴۳	۵	استاد و زوال	استاد و زوال	۴۳	۹	و کینوت قوه	کینوت قوه بفعل
۴۴	۱۲	خبر	خبر	۴۴	۱۵	مفارقت	بزیلیت
۴۵	۱۲	و ظهور و عظمت	و ظهور و عظمت	۴۵	۳	ندانسته	بدانسته
۴۶	۶	مخالفی خاص	مخالفی خاص	۴۶	۱۳	حازد نفس	حازد نفس
۴۷	۱۰	و عادیه	و عادیه	۴۷	۲	اینت	اینت

جگر	جگر	۶	۶۰	درامونافع	درامونافع	۶	۶۰
موجود در دست	موجود در دست	۶	۶۰	در غیبت	در غیبت	۶	۶۰
صادق نفیض	صادق نفیض	۶	۶۰	مکونات	مکونات	۶	۶۰
سیر	سیر	۵	۵۰	همچنین	همچنین	۶	۶۰
شهر و دهان	شهر و دهان	۲	۲۰	قوه حس	قوه حس	۶	۶۰
اولین	اولین	۴	۴۰	کدر	کدر	۶	۶۰
حسن	حسن	۱۵	۱۵۰	چاوها	چاوها	۶	۶۰
وحدت	وحدت	۹	۹۰	ترتیب	ترتیب	۵	۵۰
ستمس	ستمس	۸	۸۰	چسب	چسب	۸	۸۰
درها	درها	۱۳	۱۳۰	نشید	نشید	۱۳	۱۳۰
نبرته	نبرته	۲	۲۰	ردان	ردان	۶	۶۰
انحالیقین	انحالیقین	۶	۶۰	بتگانی	بتگانی	۱۵	۱۵۰
				کوش	کوش	۵	۵۰
				افسالی	افسالی	۱۱	۱۱۰
				کردند	کردند		
				ایمان	ایمان	۱۲	۱۲۰
				امکان	وامکان	۱۲	۱۲۰
				کمن	کمنی	۴	۴۰
				جان	بان	۶	۶۰



